

جنگ شکر

در

کوبا

ژان پل سارتر

ترجمه جهانگیر افکاری



جنگ شکر در کوبا

ژان پل سارتر

ترجمه جهانگیر الهادی



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۵۷



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

فهرست

کوبا	۵
هاوانا، ژوئن ۱۹۶۵	۹
کشوری که تنها با يك کشور داد و ستد کند نابود می شود	۳۵
بنیاد هستی نروتمندان بر فقر دیگران نهاده شده بود	۴۹
مردم امریکا خبر نداشتند که دیکتاتور باتیستا يك دژ خیم است . .	۶۵
شورشیان کوهستان را پناهگاه کردند	۷۳
چین چپانکاپشک و کوبای باتیستا بر شکنجه ها افزودند	۸۷
لخدا را در قانون اساسی بگنجانید	۹۹
آغاز اصلاح زمین داری	۱۱۳
امریکاییها علیه فیدل	۱۳۱
دست پیران از رهبری کوبا کوتاه شده است	۱۴۷
البته خوراك قدغن نشده	۱۵۵
اعجاز جوانی	۱۶۳
انقلابیون به دانشگاه روی آور می شوند	۱۷۱
آنجا که «باغی» عنوانی بر افتخار می شود	۱۷۹
با پایان جنگ هم ریشه ها یو جای ماند	۱۸۳
آزادی کوبا خشم «کشور آزادی» را بر انگیزخت	۱۸۷
محاصره ناجوانمردانه ترین سلاحهاست	۱۹۵
جنگ دو ساله و ۲۵ هزار کشته	۱۹۷
فیدل کاسترو، رهبری که ناظر همه کارهاست	۲۰۱
کلاه حصیری روی سرها می برد	۲۰۷
دیگر رفتن یینوایان به کنار دریا ممنوع نیست	۲۱۱

- ۲۲۱ يك كاميون لعنتی ورود كاسترو را خير داد .
- ۲۲۹ پیرزن دهقانی گدست بلند می کند .
- ۲۳۳ نبدل در حلقه زنهار و دختران .
- ۲۲۵ درس ماهیگیری .
- ۲۲۹ انفجار کشتی لاکویر .
- ۲۵۳ تنها يك ندا در میان پانصلمزار خموش .

کوبا

در سال ۱۴۹۲ کریستف کلمب، پس از کشف جزایر آنتیل، گفت: «از سرزمین کوبا زیباتر چشم بشر هرگز ندیده است.»

کوبا ۱۱۴۵۰۰ کیلومتر مربع مساحت و شش میلیون و نیم جمعیت دارد؛ چهارده درصد آنها سیاه، ده درصدشان دورگه و باقی سفید پوست‌اند. زبان آنها اسپانیایی و مذهبشان کاتولیکی است. پایتختش هوانا و شهرهای بزرگش سانتیاگو، کاماکی، و مائاتزا است.

تا سال ۱۸۹۸ کوبا مستعمره اسپانیا بود و از آن پس تا ۱۹۰۲ آشکارا به ایالت‌های آمریکا وابسته شد. در ۱۹۰۲ دارای قانون اساسی و رژیم جمهوری گشت. چون جنگ جهانی اول به پایان رسید، ماکادو نامی در آنجا کودتا کرد و فرمانروایی خود را جانشین جمهوری ساخت. در ۱۹۳۳ رژیم استبدادی «ماکادو» با یک انقلاب دموکراتیک واژگون گشت. اما چند ماهی مرئیامد که دیکتاتور تازه‌ای به نام گروهبان باتیستا زمام کشور را به دست گرفت.

پس از ۱۰ سال خودکامگی، باتیستا دست به کار انتصافات جمهوری زد و چون از اورنگ فرمانروایی به زیر افتاد روی به آمریکا نهاد و به آن کشور پناه برد.

پس از جنگ دوم جهانی، در ۱۹۵۲، باتیستا به دستاری آمریکا به کوبا بازگشت و خود را ناسزد مقام ریاست جمهوری کرد. در جریان انتخابات، کودتای دوم آمریکا صورت گرفت و گروهبان باتیستا از نو

بدزمامداری رسید. او تا آخرین روزهای سال ۱۹۵۸ حاکم مطلق و فرمانروای خودکامه کوبا بود. در این هنگام سرکشان و بشوی فیدئی، پس از جنگ و گیریزهای دوساله، پیروزمندانه پای به‌داوانا پایتخت کوبا نهادند و باتیستا، دیکتاتور ناپاکار، ناگیر دویاره واء امریکا در پیش گرفت.

ژان پل سارتر فیلسوف رسان‌پرداز، درام‌نویس، و روشنفکر نامبردار دوران است. او در همهٔ پیکارهای عصر ما بایردی و بزرگواری نشان داده است. سارتر در ۲۱ ژوئن ۱۹۰۵ در پاریس به دنیا آمد. به سال ۱۹۲۴ به دانشسرای عالی رفت و ۵ سال بعد در رشته فلسفه به مقام استادی رسید. آنگاه در دانشگاههای هاور، برلین، لائون، و پاریس به تدریس فلسفه پرداخت. در سال ۱۹۴۵ از تدریس دست برداشت تا تمام وقت خود را وقف نوشتن کند.

آثار او، از آثار تاکنون، سراسر مکنون از آئین اگزیستانسیالیسم است که خود او در پیشبرد و گسترش این مکتب دستی بسزا داشته است. از بهادر که در ۱۹۳۶ نوشت تا **فقه عقل دیالکتیکی** که نوترین اثر فلسفی اوست رنگ این افکار به چشم می‌خورد.

داستانچه‌های سارتر نیز از همین سرچشمه آب می‌خورد: دیوار،

راههای آزادی و تهوع

سارتر از ۱۹۴۳ به نوشتن نمایشنامه پرداخت: «سگسها»، «در بسته»، «سردکان بی‌کفن و دفن»، «دستهای آلوده»، «روسی بزرگووار»، «نکراسوف»، «شیطان و خدای بهرمان» و «گوشه‌گیران آنتونا».

ژان پل سارتر دوبار به کوبا رفت و این کتاب را آورد سر دوم او در ۱۸ سال پیش است. در بازگشت، سارتر به مدیر روزنامه قوانس سوار که از پرتیراژترین روزنامه‌های دست راستی جهان است، می‌گوید: «من یک ماه در کوبا بسر برده‌ام. باید درباره کوبا حقیقت را گفت. من می‌خواهم هر آنچه شهادت می‌دهم به گوش بیشتر مردم برسد. آیا شما گزارش را می‌خواهید؟»

مدیر روزنامه در جواب می‌گوید: «بله. ما از آن خرسند می‌شویم که گفتار یکی از بزرگترین نویسندگان معاصر را درباره کشور و مردم

و قنایع کوبا منشر بکنیم.»

از آن پس رهنامه سارتر درباره کوبا زیر عنوان «تند باد یرشکر»
که کتابچه از امریکا و کوبا و با هجوم گروه دیسوها بر کشتزارهای یرشکر
است در روزنامه فرانسه سوار به طبع رسید و کمابیش بفارغ همای روزها
این سفرنامه به نام «جنگ شکر در کوبا» در روزنامه کیهان منشر شد.

هیچکه وارد هاوانا شدم، از دهن رشتایی برق که بر شهر نورس ریخت،
و بولوارها و رستورانها و کتابخانه‌ها را نورانی می‌کرد، با خود گفتم: «این
طایفه شاربلی است که برق می‌زده به دلتی هم ایشمه قوت از آن کویا
نمی‌بود، زیرا مالکک واقعی جزیره کهنه‌های اسبگای بودند».

هاوانا، ژوئن ۱۹۶۰

این شهر، که در ۱۹۴۹ برایم خودی و آشنا بود، اکنون سرا
سردرگم می‌کند انگار هیچ از آن سردر نمی‌آورم.
ما در محله‌های زیبا منزل کرده‌ایم. مهمانسرای ناسیونال
دژ مجللی است که در بالهای خود دو برج چهارگوشه و کنگره‌دار
دارد. از مشتریانی که از قاره (امریکا) به اینجا پا می‌گذارند بیش
از دو انتظار نمی‌رود: پول، سلیقه. از آنجا که این دو به ندرت با
هم جور درمی‌آید، اگر اولی را داشتید سخت نمی‌گیرند و عطای
این را به لقای آن می‌بخشند.

تهویه مطبوع: سرمای دولتمندان

در تالار مهمانسرا، یانکیهای درازقد، خوشپوش، و چابک بسیاری
می‌بینم. هنوز در کوبا آنها را یانکی و یا آمریکانومی‌خوانند. من

با شگفتی به چهره درهمرفته آنان می نگرم. آخر چه چیزی اینها را اینجور خرد کرده؟ فشار پول؟ یا سرما؟ هرچه باشد این مسئله به من مربوط نیست.

این سرسرای اشرافی نقطه مقابل آپارتمان من در پاریس است. از کجایش بگویم؟ اینجا همه ابریشم است و سراپرده و گلی. از دستباف گرفته تا گلهایی که در گلدانها کاشته اند. برای من تنها، دو تختخواب و همه وسایل آسایش فراهم است.

هوای تهویه شده را تا درون سینه فرو می دهم تا از خنکا و سرمای دولتмندان حظ ببرم. در خارج حرارت هوا توی سایه به ۳۰ درجه می رسد. به پنجره ها نزدیک می شوم و با چنلستی یراز تفاخر به مردم راهگذر که عرق می ریزند نگاه می کنم.

همه جا آسمان خراش: ناهماهنگی شکله و رنگها.

برای کشف علت هایی که هنوز اساس برتری مسلم عمارت ناسیونال (ملی) است به چندان جستجویی نیاز نبود. همین کافی بود که بمحض ورود به سندیها را پس بزنم تا اشباح دراز و باریکی را که سربله فلک کشیده بود، بینم.

بنای «ملی» مشرف به دریا است. انگار یکی از همان دژهای مستعمرات است که از سه قرن پیش همچنان بندر (هاوانا) را زیر نظر دارد. یشت این بنا، چیزی نیست مگر «وادادو».

وادادو شکارگاه قرق بوده است — قرق برای آدم، نه گیاه — سپس به این بنانه که علفهای سبکسر به سرز ممنوع آسیب می رسانند، به تقسیم کردن آن می پردازند. آنگاه در ۱۹۵۲ یکباره علفها ناپدید می گردد، و زمین بکری پدیدار می شود که ناهمواریهای جنون آسبز همین آسمان خراشها از میان آن سر بر-

می کشد.

من خودم دوستدار آسمانخراشم، و اگر آسمانخراشهای وادادورا تک تک بگیریم، زیبا است، ستها، پخش و پلا هستند. ناهماهنگی شکلها و رنگها به چشم می خورد. نگاه آنچه بکوشد آنها را به هم پیوندد، راه به جایی نمی برد. از پیوستگی و یگانگی بی بهره اند. هر کدام سوی خود است. بیشترشان مهمانخانه شده؛ هاباناهیلتون، کاپری، و دهها نام دیگر.

آنجا مسابقه طبقه سازی است. یکی هم بیشتر، بهتر. آسمانخراش پنجاه طبقه چیز پیش پا افتاده ای است. هر یک سرک می کشد تا، از پشت آن دیگری، دریا را ببیند. مهمانخانه ملی بالان و سرفراز، پشت بدین شوغا کرده است؛ شش طبقه و بس. این خود عنوان نجابت آن است.

از اینها گذشته، انقلاب سبک معماری ویژه ای آفریده که بس زیباست: از دل زمین شهرها برافراشته است. اکنون، با گراییدن به اسلوب دوران استعمار نخستین، به پیکار با امریکایی شدن کشور برخاسته است.

کوبا علیه استعمار درنده اسپانیا، برای استقلال و آزادی امریکا اهتمام می ورزید و اینک علیه خود امریکا، در جستجوی ریشه های ملی برآمده است و اقوام مرده را احیا می کند.

آسمانخراشهای وادادو گواهان همان دوران خواری و انحطاط اند که با دیکتاتوری پیدایش یافته اند. البته مهمانخانه «ملی» بر کهنه نیست، متها پیش از عصر زبونی، و قبل از دوره تئوسری خوری، پدید آمده است.

انقلابها جز به ساختمانهایی که نیاکانشان در نخستین دوران دموکراسی پیا کرده اند بخشایش ندارند.

شماره انومبیلها از ۱۹۴۹ سه برابر شده است

گویی تجمل جای خود را به نوع دیگری داده است. با خود گفتم: «چه بسا آرزوی ملی کوبا نه آن بوده است که کار به اینجا بکشد.» البته، همه روز، از انقلاب برایم چیزها می گفتند، متنها باید آن را درمبدان عمل دید و برنامه ای معین کرد.

در جستجوی انقلاب روانه خیابانهای پایتخت شدم. من و سیمون دوبوارساعتها راه پیمودیم، همه جا پرده زدیم، ولی دیدم که هیچ چیز عوض نشده است. به محله های پست سر زدیم. زندگی تهیدستان در نظرم همان آمد که بود: نه بهتر نه بدتر. اگر هم تغییری مشاهده کردم، در دیگر محلات بود. نشانه های آشکار ثروتمندی در این بخشها چند برابر گشته بود.

شماره انومبیلها دو برابر و سه برابر شده بود. شورولت، کرایسلر، بوئیک، دسوتو: همه مارکی پیدا می شد. یک تاکسی عدا زدیم، ایستاد؛ کادیلاک بود. این کالسکه های پرابهت و درخشان پای پای پیاده ها رژه می دادند و گاه، ناگزیر، پست یک گاری سینه ای به صف می شدند.

هر شب بارانی از نور برق بر شهر باریدن می گرفت و هوا را به رنگهای قرمز یا گل کاسنی در می آورد. در هر سو چراغهای نئون خبر می کرد و کالاهای ساخت آمریکا را به فروش نزدیک می ساخت.

با می دانستیم که دولت کوبا بر واردات لوکس مالیات بسته است. از این نیز با خبر بودیم که گویا دولت بر روی ارز نظارت دارد و گردش برای خوشگذرانی را به خارج کشور اجازه نمی دهد و یک رشته اقدام کرده تا جها تگردان به آمدن به کوبا تنویق بشوند. اما همه این کارها مانع از آن نبود که یک

کمپانی هواپیمایی، یا حروب درشت آتشین، در خیابان پهناوری
بولب دریا، کوباییان را برای ساقط به سیاسی دعوت نکنند.

رستورانهای حسایی

رستورانهای اعیانی فراوان است؛ خوب غذا می دهند و خوب
پول می گیرند. یکی از آنها بازمانده هوسبازی یکی از وزیران
خیانتکار است؛ در آنجا، حضرت اشرف، یک باغ سنگی بنا کرده
که سراسر سنگریزه و تخته سنگ است. از صخره ها بجمه های
به هیلت زنده در آورده. سیمان پیاده روها را با گیاهان بومی درهم
سرشته است، و بلند پروازی را بجایی رسانیده که در صدد تکوین
دنبای معدنی برآمده و دسور داده است تا سنگها را به شکل
سنگ طبیعی بشراشند. آنوقت، برای جان دادن به این جهان
کوچک، قفس چند شیر زنده را به آنجا افزوده است و قفسها
همچنان خالی مانده اند.

اکنون بدجای آن شیرها و آن وریر، زنیا با پیراهنهای
نازک و روشن در این باغ می گشتند و سردانی هم که گویا از چهار
گوشه جهان آمده بودند، با نگاه سرسری به این مدار سحرآسبز
معدنی می نگریستند.

هنگامی که من وارد آنجا شدم، سر همه میزها به زبان
انگلیسی حرف می زدند و در یز تو نور شمع شام می خوردند.

برای شهروندان امریکا این دیگر کمال شکوه بود. یک
اشاره بس بود تا آنجا سراپا نورافشان گردد ولی این کار را
نمی کردند تا، با اشکهای شمع، و فور ناهنجار نور را تحقیر کرده
باشند؛ به همه نشان می دادند که صرفهای پرتجمل و پرخرج
روید زوال نهاده است.

از ماشینهای سکه خبری نیست: تنها در سهماخانه ها بازی می کنند

«سهماخانه از همیشه بیشتر شده است. پیرسون «برادر»
پر از سهماخانه است. بر سر درشانه، برق حقوق از دست رفته
را بازیافته و ناسهای قریباً چشک زنان نگاه رهگذر را
می رباید.»

در تروپیکانا، بزرگترین رقصخانه جهان، به دور میزهای ماهوتی
سبز قمار، جمعیت دوپشته ایستاده بود. مگر در کوبا قمار می شده؟
و آیا هنوز هم می شود؟

یکی از همراهان ما، خیلی خلاصه می گوید: «شغول اند».
ماشینهای پول ریزی (جک پات) برچیده شده ولی قرعه کشی ملی
برقرار است. کازینوها به کار مشغول اند. همه سهماخانه های
بزرگ قمار سرا دارند.

و اما قاشقه خانه ها: در آغاز عده ای از آنها را بسته اند،
سپس باقی را به حال خود گذاشته اند. در روزهای اول، وقتی
به این ترازنامه منفی می نگریستم، چه سا با خود می اندیشیدم:
سرآغاز همه انقلابها یکی بوده است: سختگیری و فشار پس
سختگیری کوبا در کجاست؟

فهر، در پس دکور جلال

امروز صبح، در زیر آسمان بی ابر، بر سر میز خود نشسته ام. از
پنجره ها سطحهای خشک و درهم مستطیل ساختمانها را نگاه
می کنم. احساس می کنم از درد ناخوشی که داشت حقیقت
کوبا را از من می پوشاند، شفا یافته ام. از رتی نوزیس — پیگمن
تاریا. این اصطلاح از من نیست. من تا امروز صبح معنای این

بیماری را نمی‌دانستم. سخن کوتاه: با خواندن نطق یکی از وزیران کوبا، پی‌نوس سانتوس، در اول ژوئیه ۱۹۵۹ به‌منتهوم آن پی بردم. او گفته‌است:

«کمان نکنم که یک جهانگرد یا ماندن چند ساعت و چند روز در هاوانا بتواند دریابد که کوبا در زمره ملت‌هایی است که به‌سختی دچار مصیبت «عقب‌ماندگی» است... او در اینجا، جز یولوارهای عالی و باشکوه که در سفارهای بسیار سدرن آنها بهترین اجناس یه‌فروش می‌رسد، چیزی نمی‌بیند. و چنانچه در راه خود آتشیهای تلویزیون‌ها را بشرد، چگونه می‌تواند به‌فقر ما واقف گردد؟ مگر نه آن است که از روی این شواهد، جهانگردان دچار این تصویری شوند که ما ثروتمندیم و دارای وسایل جدید و تولید عالی؟»

شبانگاه شهر از هوا پیمایان قالی‌المان نشان و لیروزگون است

خوب، مسافر ناآشنا را می‌توان بخشید، سن پیش خود اطمینان داشتم که کسی را با من کاری نیست. به‌هیچ‌وجه: ناگهان سرجهانگرد می‌ریزند و اگر فریفته شده باشد و راضی برگردد، دچار بیماری است. این زبان حال پی‌نوس سانتوس بود: نوعی بیماری چشم به‌نام «رتی‌نوزیس یگمن‌تاریا» وجود دارد. به‌این معنی که انسان فقط رویرو را می‌بیند. و آنان که با خوشبینی به کوبا نگریسته‌اند، دچار همین بیماری شدید بوده‌اند: تنها از رویرو نگاه کرده‌اند و پهلوها را هیچ ندیده‌اند.

لغت «رتی‌نوزیس» را بلد نبودم، حالا چند روز است که می‌فهمم سخت در اشتباه بوده‌ام. احساس کردم که قضاوت‌های پیشینم در هم ریخته است: یکباره متوجه شدم که برای شناخت واقعیت این پایتخت باید کارها را از آن سر شروع کرد.

شب شده بود، با هواپیما از یک سفر داخلی در جزیره به هاوانا باز می‌گشتیم. خلبان مرا به‌داتاکه خود خواند؛ هنگام فرود بود. دماغ هواپیما به‌درون دریایی پرگوهر و الماس و یاقوت و فیروزه فرو می‌رفت.

هماندم، به‌یاد گفتگویی افتادم که همان تازگیها داشتم. از ستودن آن مجمع‌الجزایر نورافشان که پر شیشه سیاه دریا افتاده بود، خودداری کردم. به‌من گفته بودند: «این ثرونها از آن کوبا نیست. یک کمپانی یانکی تولید و تقسیم نیروی برق را، در سراسر جزیره، به‌دست دارد. کمپانی در کوبا سرمایه «یانکیها» را به‌کار انداخته، ولی مقر اجتماعی آن در خود امریکاست تا سودها را به‌آنجا بکشد.»

تلفن کوبا در دست امریکاست

چراغها درشت‌تر می‌شد، گوهرها رختنازتر می‌گشت، و مانند سیوه‌های خوشاب می‌درخشید. قالیچه شب از هم می‌گیخت. کف زمین، روشنیایی می‌دیدم که از پی هم یدیدار می‌گشت. با خود گفتم: «این طلای خارجی است که نورافشانی می‌کند.» از آن پس، هر شب، همینکه انگشت به‌کلید برق می‌گذاشتم، به‌خاطر می‌آوردم که اتاقم به‌یمن همان کمپانی خارجی روشن می‌گردد که در سراسر امریکای لاتین برق را به انحصار خود در آورده است.

آن چراغی که بر فرق مجسمه عظیم و یوچ آزادی در نیویورک می‌درخشد در واقع بدین معنی است که: ایالات متحده دنیای جدید (قاره امریکا) را روشنائی می‌بخشد تا برق خود را به بهای گزاف به‌آنها بفروشد.

تلفن کوبا نیز متعلق به یک شرکت امریکایی است که در

این رشته سرمایه‌های هنگفت به کار انداخته. وقتی اهالی کوبا تلفن می‌زنند، در واقع با اجازه و لطف ایالات متحده است که می‌توانند حرف خود را بزنند.

با صدای هرزنگ ذره‌ای دلار از جزیره بیرون نمی‌شود. من همه چیز را وارونه فهمیده بودم: هر آنچه که پیش چشم، نشانه غنا و ثروت آمده بود، در واقع گواه وابستگی و فقر بود. به هرزنگ تلفن و هر چراغی که روشن شود، ذره دلاری از جزیره خارج می‌شود و در خود آمریکا به دیگر ذرات می‌پیوندد و به شکل دلار تمام عیار درمی‌آید.

در باره کشوری که همه چیزش، حتی خدمات عامه آن در اجاره بیگانگان باشد چه می‌توان گفت؟ بناچار منافع تضاد پیدا می‌کند. کوباییها در برابر تراست وسیعی که جریان برق را در سراسر کشورهای آمریکای لاتین انحصار کرده چه کار می‌توانند بکنند؟

البته این کمپانی برای خود سیاست خارجی معینی دارد که کوبا جز پیاده‌ای در صحنه شطرنجش نیست. سخن کوتاه، بیگانگی هر ملت به نسبت ارتباط بین افراد آن دست می‌دهد. هرگاه بیگانگان—چه بطور رسمی و چه غیر رسمی، و هر که می‌خواهند باشند—پیوسته به صورت واسطه در روابط عمومی جامعه مداخله داشته باشند، مردم مجبور باشند در پرتو حمایت آنان چراغ کار و مطالعه و حتی زندگی خصوصی خود را روشن کنند، و هرگاه کشیدن برق به این ده یا آن روستا، به اراده

۱. به یاد داشته باشیم که این یادداشت‌های ژان پل سارتر از سال ۱۹۶۰ است. دولت کوبا بعدها به ملی کردن این کمپانیها پرداخت و دست سرمایه بیگانه را از جزیره کوتاه کرد. — م.

پایتختی دیگر و کشوری دیگر بستگی داشته باشد، آن وقت بین ملت شکاف می افتد و بر بنیاد و یگانگی و اتحاد آسیب وارد می آید.

از لحاظ رابطه عمومی، اهالی کوبا از هم جدا افتاده اند. انحصارهای امریکایی، دولتی در داخله کوبا تشکیل داده اند و بر این جزیره که از ریزش و صدور ارز به حال زار و نزار افتاده، فرمان می رانند.

کاد پلاکهای مرده

به من اینطور گفته بودند که هر بار که بار بردارهای ندر یک اتومبیل نوی امریکایی را بروی سنگفرشهای اسکله می گذارند، خون جزیره با سرعت و شدت بیشتری بیرون می ریزد؛ این اتومبیلها برای ما بهبهای میلاردها بول در سال تمام می شود.

چون بهتر نگریستم نخستین اثر انقلاب را بر روی آنها یافتیم؛ با آنکه صیقلشان داده بودند و مسها و نیکلها همه می درخشید، اما کمی کهنه بودند. نوترین آنها چهارده ماهه و شاید هزده ماهه بود، در شهرهای شیکاگو و میلواکی امریکا خواهران همزاد آنها راه قبرستان اتومبیلها را پیش گرفته بودند.

کوبا، رویهمرفته، دیگر از جریان بازار بیرون افتاده بود؛ آنوقت که دولت عوارض بدان سنگینی به ورود کالاهای لوکس می بسته، می دانسته چه کار می کند. اتومبیل داران کوبا دیگر یارای آن نداشتند که پایه پای سایر هوسبازان قاره امریکا بتازند. همچنانکه با نگاه رژه پایان ناپذیر اتومبیلها را دنبال می کردم — چیزی که تا دیشب آنقدر اسباب شگفتی من بود — با خود گفتم: اینها که می بینم مرده اند؛ این انقلابست که به

آنها جان تازه دمیده، و به زور برای آنها جا باز کرده تا بیمصرف نمانند.

همین اتومبیلها که در کوبا تعمیر شده و تغییر اصل داده اند باز هم سالهای سال به کوبا خدمت خواهند کرد و یس از ده بیست بار وصله پینه ده بیست برابر ارزش خود، سود ذخیره می کنند.

دیگر در این بخش زندگی، دست کم، از خونریزی ارزی پیشگیری شده است.

هفت تن در یک ماشین سواری

بدلیل این واری، به روشی که خیابانهای هاوانا را پر از این بیل ماشینهای سنگین کرده، بهتر می بردم. زیرا دریافتیم که در هر کدام از این ماشینها شش هفت نفر به هم می چسبند، و صاحبان آنها هم لباسهای عادی و احیاناً فقیرانه ای به تن دارند.

در اروپا اتومبیلها به یوشاک براننده و آسایشی صاحبان خود می آیند، و بسا اوقات طبقات متوسط هستند که اتومبیل دارند. اما کوبا دیرزمانی بار نفوذ امریکا را کشیده است. در قاره بورژوازی کوچک امریکایی و کارگرانی که مزد بالا دارند، نیز می توانند اتومبیل بخرند. کوباییان ادای بانکها را در آورده اند، بی آنکه امکانات آنها را داشته باشند. با ناچیزترین درآمدها می توان به گرانیهاترین مارکهای اتومبیل سواری دست یافت، به شرط آنکه انسان خود را از گرسنگی هلاک نکند، و این دسته مردم، حاضر شده اند که در چهار دیواری خانه تن به گرسنگی دهند، تا در انتظار عموم پشت رل کرایسمر بنشینند.

نها برای ساختمانها سرمایه گذاری می شده است.

این را نیز آموختم که محله وادادو را با آن آسمانخراشها، از دریچه دیگر بنگرم. شبی از فرانکی، مدیر روزنامه انقلاب پرسیدم: «این چه تبی بوده که در سال ۱۹۵۲ وادادو را گرفته بوده است؟ کی آنجا را ساخت؟»

— کوبایها.

— با سرمایه کی؟

— با سرمایه کوبایی؟

— مگر اینقدر ثروتمندند؟

او در پاسخ گفت: «نه چندان. سرمایه گذاریهای بزرگ هم شده. اما قبل از همه، این ساختمانها معلول پس اندازهای کوچک و متوسط است. کاسبکارانی را در نظر بگیرید که به روزگار پیری، پنج تا ده هزار دلار ذخیره زندگی داشته اند. وقتی در کوبا صنعتی وجود ندارد، می خواستید این پولها را کجا به جریان بیندازند؟»

— کسی به آنها پیشنهاد نکرد که بنیاد صنعت را کار بگذارند؟

— گاهی چندتایی پروای این کار را کردند، چندتا پیشه ور که در فکر توسعه مؤسسه خود بودند، اما هرگز این اقدامها به نتیجه مطلوب نرسید زیرا مالکان بزرگ از صنعت خوششان نمی آید، خودشان هم می گفتند، و صنعتگرانی که گستاخی می کردند تا سرشان به سنگ نمی خورد، قانع نمی شدند. آنها به هیچوجه سهمی را به فروش نمی رساندند. این برای ما رسم شده که سرمایه را تنها صرف ساختمان کنیم. طبقات وسط برای سرمایه گذاری راهی اطمینان بخش تر از این سراغ ندارند.

ثروت در کوبا عبارت است از زمین. زمین است که به چند خانوار، نه تنها میباردها پول، بلکه مقامهای اشرافی بخشیده است. بورژواها به ملاحظه ظاهر بدون نوسان زمین، چنان انگاشته اند که سودهای ارضی ثبات بیشتری در بر دارد و از آنجا که زمین به حد کفایت وجود نداشته بدارضی شهرها روی آورده اند و چون نمی توانسته اند آنها را کشت کنند، دست به ساختن مستغلات زده اند و ثبات فریب دهنده اجاره گیری را بر سرگذشت صناعت ترجیح داده اند.

با گشتن ماشینها همه چیز تغییر پیدا می کند، ماشین به نوبه خود دچار تغییر می شود، آنگاه همه چیز دستخوش حرکت می گردد. این رشته به کجای انجامد؟

حال آنکه اصول مستغل، برعکس ماشین، مطمئن است. سنگی که کار نهاده شده، نمی جنبد، مستقر است، و چون تکان نمی خورد به جایی هم نمی رود.

حال آنکه اموال مستغل، برعکس ماشین، مطمئن است. سنگی که کار نهاده شده، نمی جنبد، مستقر است، و چون تکان نمی خورد به جایی هم نمی رود.

پولدارهای کوچک این کشور فقیر، به تحریک بائیسها و سفته بازاری که دوروبر او بوده اند بدون توجه به عاقبت کار، دیوانه وار به رقابت با «سیاسی امریکا» برخاسته اند و امروز آن بناهای عالی، روی دستشان مانده است. آسمانخراش وادادو رونوشت متضاد اصل خود می باشد. در امریکا، ابتدا ماشین وارد میدان شد و بر اثر آن، سبک معماری اینگونه ساختمان پدید آمد.

در کوبا، مسابقه آسمانخراش سازی تنها این معنی را دربر دارد که: بورژوازی محافظه کار سخت پافشاری می ورزیده است

تا کشور صنعتی نگردد.

وقتی از مکزیک با یک کرجی کهنه بدواً افتادند، هشتاد نفر بودند
پلبس و ارتش با تبستا در ساحل منتظرشان بود. آنها را به گلوله
بست، هر کس جان بدر برد، به کوه زد. این روز ۲ دسامبر
۱۹۵۶ و مبدأ انقلاب شد.

انقلاب در حکم داروی اسبان است؛ بکتابخانه استخوانهای خود را در
زیر ضربه چکش خورد می‌کند، استخوانبندی را از هم می‌گسلد، رویناها
را درهم می‌ریزد، شیوه (روژیم) مالکیت را تغییر می‌دهد، ثروتها را
دگرپاره قسمت می‌کند، تولید را براساس تازه‌ای بنا می‌نهد، و می‌کوشد
تا سرعت ترقی تولید هرچه تندتر افزایش پیدا کند. حتی در لحظه‌ای
که اصولی‌ترین تجربها را انجام می‌دهد درمدد پی‌ریزی برای نوزی
است، تا با پیوندهای استخوانی قالب (اسکلت) جدیدی پیدا کند.
انقلاب داروی فوق‌العاده‌ای است که اغلب بایستی آن را بدزور
خورانید.

نابود کردن دشمن و متحدین آن اجتناب‌پذیر نیست، اما با
احتیاط تمام بایستی دست اندر کار شد.
با این همه، هیچ ضمانتی در میان نیست که نظم تازه
به دست دشمن داخلی و خارجی در تخمه نشکند، و چه بسا
جنبش، ولو آنکه پیروز شده باشد، در کشتاکشها، یا حتی پس
از کامیابی، به انحراف گراید.

۲۶ ژوئیه ۱۹۵۲ یک وکیل عدلیه جوان سال، به سر بازخانه هجوم می‌برد
بدیعی است به چنین کار تهورآسیزی دست‌زدن ترس‌آور
است، ولو برای شهربان، مادام که وضعشان تا اندازه‌ای
قابل تحمل باشد.

توده مردم هنگامی تن به انقلاب می‌دهند و داروی تلخ را سربس کشند که از وضع نویسد بشوند و تنظیم درست منافع، امتیازات متقابل، اصلاحات، همه اینها را آزموده باشند. آیا می‌توان گفت مردم این دارو را تحلیل می‌برند؟ توفانهای بس سهمگین است که آنها را بدین سومی راند. ورشکستگی و گرسنگی، جنگ خارجی و شکست است که بدجای مردم تصمیم می‌گیرد و گاهی هم، یک حزب انقلابی را وادار می‌کند تا در زمانی نامناسب برای گرفتن حکومت دست به کار گردد.

چیزی که در کوبا سرا به‌شگفتی می‌آورد آن است که چرا اغتشاشها اینطور بی‌مقدمه آغاز گشته است. هیچ چیز از شروع انقلاب آگهی نمی‌داده و کوچکترین سانحه آشکار به چشم نمی‌خورده است.

چهار سال پیش، با یک کودتا باتیستا را به‌زمامداری می‌رسانند. کمتر کسی بانگ اعتراض بلند می‌کند؛ از بس مردم از یاهو سرائیهای مجلس فاسد به تنگ آمده بودند، در برابر دیکتاتوری زانوسی‌زنند.

عاقبت، روز ۲۶ ژوئیه ۱۹۵۲، وکیل دعاوی جوانی به نام فیدل کاسترو، با تنی چند از یاران، به سرپارخانه مونکاد حمله ور می‌شوند. ولی او را دستگیر می‌کنند و به قلعه‌ای می‌برند و محکومش می‌کنند.

ند تنها افکار عمومی از او پشتیبانی نمی‌کند، بلکه صدای رفیقانش در می‌آید: این آدم شلوغ کار کیست؟ چه کار احمقانه‌ای بود، چه فایده داشت؟ اگر باتیستا از کوره دررفته بود تیربارانمان می‌کرد.

کاسترو علناً تبعید می‌شود —

حتی احزاب ضد دولتی از سرزنش جوان گستاخ و ناکام کوتاهی نمی‌ورزند. حزب کمونیست کوبا هم اقدام او را حادثه‌جویی می‌شمرد. «حزب رسمی» مشت بلند می‌کند و «حزب ارتدکس»

جدی‌تر از آنها رفتار می‌کند. زیرا وقتی کاسترو دست به کار زده بود، عضویت آن حزب را داشته است. (این دو حزب با یکدیگر مخالف بودند.)

همه این مردان آزموده و خردمند می‌گفتند: «وجود یک حزب چپ لازم است. چشم امید کشور خواهد بود.» آنوقت برای عوام‌فریبی و اطمینان خاطر آمریکا به آزادی عقیده در کوبا چنین عنوان می‌کردند: «رئیس جمهور کوبا حاضر است با تشکیل چنین حزبی موافقت کند به شرط آن که این حزب به جایی تلنگری هم نزنند. والسلام! دیگر نباید کاری کرد. تنها وجود آن کافی خواهد بود: زمان خود به نفع ما کار خواهد کرد. اما چه معنی دارد که یک پسر بچه، یک شخص بی‌مسئولیت، بتواند نظم کنونی را با یک حمله برهم بزند؟»

سکوت از نو بر جزیره مسئولی می‌گردد

پس از دو سال، مشاوران ناخلف، به گوش دیکتاتور می‌خوانند که راه عفو پیش گیرد و با ملت آشتی کند. کاسترو بخشوده و تبعید گشت و راه مکزیکو در پیش گرفت. این بزرگواری دروغین هیچ کس را تفریفت اما، در همان وقت، تنها به کار خودش سودمند افتاد.

رئیس شهرهای روزانه ۱۰/۱۰۰ دلار از قمارخانه‌ها می‌گرفت

با این حرف‌ها کاری از پستی نرفت، از بارهای بخشهای روستایی غوغای خفگی درخاست که در پهنای دشتها گم شد و به شهرها رسید. در کوبا نظم برقرار بود. دیکتاتور به شادی اقتداری که با ۵۰ هزار سرباز و پلیس گوش به فرمان خود داشت، به آمریکاییها شکر و شادی می‌نورخت و از انگلیسها اسلحه می‌خرید.

به ظاهر هیچ گونه ورشکستگی دیده نمی شد. البته جزیره سیمای روشنی نداشت و بیماری حالت مزمن و نهایی پیدا کرده بود. ولی خود باتیستا، صندوقهای دلار را روی هم می انباشت.

رئیس شهربانی، رژیم موجود را می پرستید و تا سرحد مرگ جان نثارش می کرد، و هر روز صبح ده هزار دلار از بابت قمارخانه های پایتخت می گرفت. روزها از پی هم می گذشت و، به صورت ظاهر، تفاوتی هم با هم نمی کرد. سفته بازان به کار خود بودند، قاچاقچیان قاچاق می بردند، بیکاران هم بیکار بودند. جهانگردان سرزست ولی دهقانان گرسنه از تب و بیماری به جان آمده بودند و امروز هم مثل دیروز روی زمین دیگران زحمت می کشیدند.

از هر سه کوبایی فقط یکی سواد داشت

از هر سه کوبایی تنها یکی خواندن می دانست حال آنکه چیزی نمی خواند: روزنامه ها که کاملاً زیر نظارت بود قابل خواندن نبودند. سانسور دامن کتابها را نیز می گرفت و کتابخانه ها و دانشگاه را خالی می کرد.

حزبهای مخالف پیوسته حرف می زدند: آنها خود را نگهبانان آزادیهای دموکراتیک می شعر دند. همه، حتی حزب کمونیست هم خواستار قانون اساسی و انتخابات بود. اما صدایشان سال به سال یواش تر می شد و دیگر به گوش نمی رسید.

باتیستا منفور بود ولی کسی نمی دانست چه کسی را باید جایگزین او ساخت. هرگاه با کسی از انتخابات عمومی صحبت می کردند بدشما می خندید.

باری، کوبا کشوری می نمود که تسلیم است و بدبخشنی به صورت تب در آن ثابت شده است.

سرانجام روزی از روزها فرا رسید که از دیگر روزها نه بدتر می نمود نه بهتر. در هاوانا، از سینه دم، مثل دیگر روزها، پلیس به قمارخانه ها سر می زد و سهم رئیس را جمع آوری می کرد و در همان سحرگاه تیپ ماسور سرگرم حق و حساب گرفتن از فاحشگان بود.

روزنامه ها از زبان وال اسنریت و زندگی خوشگذرانها سخن می گفتند: دیشب که به خانه که رفته است؟ فهرست چابلوس-ترین مهمانان کوپا را چاپ می زدند. هوا ابری خواهد بود، یاد تند می شود، درجه حرارت در غرب به ۲۸ و در شرق به ۳۰ درجه و کمی بیشتر می رسد.

آن روز دوم دسامبر ۱۹۵۶ بود و انقلاب بی آنکه کسی را خبر دار کند آغاز شده بود.

مشتی سرد به قلله های سید را مانسترا می رسند اینها هشتاد نفر بودند که در یک کرجی کهنه روی هم ریختند و از مکزیک فرار کردند. با دریای خروشان برای عبور از خلیج، یک هفته تلاش کرده بودند. وقتی در دوم دسامبر از نزدیکی سانتیاگو پای به خشکی نهادند اندیشیدند که جان از نشان به در خواهد رفت. بسیاری از آنها از بسی قی کرده بودند از پا در آمده بودند و خود را روی زمین می کشیدند.

سربازان و پاسبانان منتظر آنها بودند؛ قرار بود چندین جوان شهر را به پشتیبانی پیاد مشوندگان برانگیزند. ولی توفان کار را عقب انداخته بود. شورش در روز موعود در گرفته بود و جوانان یاغی تنها و بی پشتیبان قتل عام شده بودند.

حالا دیگر نیروهای انتظامی آماده شده بود؛ آن دسته کوچک که دیده و ردیابی شده بودند بشکل کوماندوها

قسمت‌بندی می‌شوند. هدف همه یکی است: رسیدن به کوه. در آنجا همدیگر را باز می‌یابند عده زیادی نمی‌توانند خود را به میعادگاه برسانند: عده‌ای اسیر و کشته و زندانی، و دسته‌ای آواره و سرگردان می‌شوند. گروهی هم خود را به پایتخت می‌رسانند تا در آنجا یک شبکه زیرزمینی بوجود آورند.

مشتی مرد به قله‌های سیه رامائسترا، بلندترین رشته کوه جزیره، دست می‌یابند و خود را در دامن ابرهائی که همواره این قله‌ها را در بردارد پنهان می‌سازند.

گرنگی سی‌تن محکوم را به کام مرگ می‌کشد

در اول ژانویه ۱۹۵۷ وضع روشن به نظر می‌آید: ارتش و پلیس شهرها و دهات را گرفته بود. برپستانی سنگی کوهستان سی‌تن «یاعی بی‌حقوق» از گرنگی داشتند از پا در می‌آمدند، و اگر دهقانی، به وعده پاداش، تن به خطر نداده بود، ناچار تسلیم می‌گشتند. چه بسا کسان که در شهرها از سرخس شانه بالا می‌انداختند و می‌گفتند: «باز هم کار، کار کاسترو است. این بار دیگر خودش را به نابودی داد؛ آمد و سه‌کند چشش را کور کرد.»

دیروز در هاوانا با یکی از یاران کاسترو که از روزهای آغاز با او هم‌رمز بوده است برخورد کردم. او لبخند زنان برایم گفت: «من هم تصدیق می‌کنم که کار ما، در آغاز شکل کودتا داشت اما من کاملاً با او هم‌عقیده نیستم: کودتاها در شهرها برپا یا نابود می‌شوند. یک دسته کوچک هم سوگوند، ناگهان و بی‌خبر، وزارتخانه‌ها و مراکز اصلی و خرخره پایتخت را می‌گیرند و اگر توانستند غالب‌گیر کنند فاتح می‌شوند. شهر در یک رژیم می‌خواهد

و در رژیم دیگری سر از خواب برمی دارد.

اما این مردان دوم دسامبر چگونه؟ آنها درست برخلاف همه توصیه‌های یک کودتاجی، کار گذشته عمل کرده‌اند؛ آنها برنامه کار خود را اعلام کرده بودند، و با عدم تساوی نیروهای موجود حاضر نشده بودند دست به عمل غافلگیری بزنند. می‌توان گفت ایشان با سربازان باتیستا از پیش وعده گذاشته بودند. اگر بهتر بگوییم نشانی خود را به آنها داده و سراسر جزیره را خبر کرده بودند که مادر کوهستان سیه را ما استرا اردو زده‌ایم. از دوم دسامبر، هواپیماهای نظامی همه روزه بر فراز ابرها به گشت می‌آیند.

بلندترین نقطه جزیره از دست دهکتا تور باتیستا بیرون می‌آید

مسلماً اگر اینها از روز نخست بدین شکل عرض وجود می‌کنند از عدم کاردانی نیست، چه بارها دیده شده که هر وقت لازم دانسته‌اند تپانی بسوی دشمن تاخته‌اند، ضربت زده و پنهان شده‌اند. بلکه هدف فوری ایشان از گرفتن کوه آن بود که نظرها را جلب کنند؛ هم خود را بشناسانند و هم از هنگهای باتیستا در امان و هم در دسترس مردم باشند. بگذار غوغای ما سراسر جزیره را فرا بگیرد. آن وقت نیروهای انتظامی برای خفه کردن کشور باید به راه افتد، فرمانها، صدای چکمه‌ها، و خروشی گلوله‌ها برخیزد.

آنها اشتباه نمی‌کردند؛ نیروهای انتظامی به هر کجای رفت بی‌نظمی ایجاد می‌کرد و سرباز زنده‌گی دهقانان می‌شد. ارتش اطراف کوهستانها به گردش درآمد. سلت (دهقان) از اینکه پیوسته در سرزمین خود با هیولای افسر روبرو بود رنج می‌برد

وگاه می ساخت ولی دیگر نمی توانست فشار و خفقان را به شکل‌های تازه‌ای تحمل کند.

نه، اهتمام آن چند جوان برای آنکه همه نیروهای ارتجاع را به سمت خود بکشند نه لاف و گزاف بود نه گروه‌بندی بیهوده. آنها به خطر مرگ تن دادند تا هموطنان خود را یارگهانند که بلندترین کوه جزیره از چنگ باتیستا بیرون رفته است؛ با همین کار، دشت به پستی خود پی خواهد برد و ۹۹ درصد جزیره تبدیل به سرزمینی می‌شود که باید «آزاد» گردد.

تاکتیک جنگ و گریز

در دوران زمستان ۱۹۵۶ تا ۵۷، البته چنین تاکتیکی پیش نگرفته بودند چه هنوز محتاج به دست آوردن اعتماد بودند و برای این کار هم تنها کافی بود نظامیان را به ستوه بیاورند و دهقانان این نمایش را تماشا کنند؛ ستونهای نیرو که به دامنه کوه‌سیه را چسبیده بودند به زحمت فراوان خود را به کمرکش‌های رسانیدند و ناکام برمی‌گشتند. کمی بعد، دیواره بالا می‌آمدند و باز به دره‌ها فرو می‌ریختند همچون مگس که با سماجی احمقانه همین کار را می‌کند.

یاغیان آنقدر نبودند که دست به جنگ زنند. آن روز، بعدها فرار سید. ابتدا ناچار بودند با چابکی بسیار از دید یکانها بگریزند، سپس به هنگام مناسب، در گروهانی وحشت بیندازند و فرار کنند.

این کار دشوار و یکنواخت و پرخطر را هر روز از سر گرفتند و تا جایی که ضرورت داشت ادامه دادند. تا آنکه آن گروه کوچک با پیوستن پارتیزانها افزایش می‌یابد، بهتر مسلح می‌شود، و هیبتی پیدا می‌کند. یکسره امیدهای ملت را بسوی

خود می کشاند. تا جایی که مردم که شاهد این مبارزه نامساوی هستند زنجیرهای بدینی و اطاعت را از هم می گسند و یک «پیکار شکوکه» را به انقلاب تبدیل می کنند.

این درست و رای یک کودتا بوده است و چنان که دیده می شود: در این کشوری که از فشار و آسیب نیم قرن نامردمی ماتمزه شده بود، جوانانی جان در کف و جدا افتاده که در عین حال قلب همه با آنهاست به پا می خیزند تا خواستهای مردم و وحدت ملی را زنده کنند.

ملتی با دست خالی با سلحشوران جنگید

هر آنچه پیش بینی کرده بودند عملی شد. پس حق با آنها بود. آخر چرا؟ رژیم دیکتاتوری بر دوش مردم کوبا سنگینی می کرد، این گفتگو ندارد. آخر اگر کشوری آرام آرام از روپناهای دموکراتیک خود بیزار بشود، می تواند دیر زمانی با حکومت مطلقه سازگاری کند؛ ولی سیاست نسخه بردار نیست. در هیچ کجا. بایستی بیچارگی از حد بدرود تا ملتی را به هجوم به سربازخانه ها بکشاند، تا با دست خالی با نظامیان مسلح پنجه درافکند. از این بالاتر، بیچارگی باید پیوسته شدت یابد.

«وقتی دهقانان به صف یاغیان پیوستند و به خطر کشتن و کشته شدن تن دادند، البته معنایش این است که یاغیان شایستگی داشته اند، و عاقبت اعتماد آنان را به دست آورده اند.»
— ولی تنها اعتماد کافی نیست.

لازمه آن بخصوص تحقق یافتن دو شرط است: نزدیک بودن سرنگونی- روزنه امید نو، رنگین کمان نازه.

درباره شرط دوم پس از این صحبت خواهیم کرد. اینجا بکوشیم که شرط نخست را بهتر درک کنیم.

روزی جزیره شکری بود که داشت لائل جاننش می‌شد

گفتم آن روز در شرق جزیره هوا صاف و در غرب هیچ خبری نبود؛ زبونی و سستی. از آنجا که هیچگونه خطر آشکاری کشور را تهدید نمی‌کرد لازم بود از زیرزمین زیر وزیر شود. لازم بود که همه یا بیشتر قشرهای جامعه با ظاهر خمودیشان به حفیره‌ای دیوانه‌وار و مرگبار کشیده شوند. لازم بود گرداب مخفی روز بروز تندتر شود، تا جایی که وقتی ملت پشت سر کاسترو جا بگیرد جامعه کوبا بتواند نقطه انفصال را پربکند.

موضوع کاملاً سربا تاستا دور می‌زد؛ البته کار برای اخراج او آغاز شد، متنها مسئله اصلی بسیار دشوار بود؛ ملت سازمانها و استخوانبندیهای خود را درهم شکند یا آنکه سراپا زیر وزیرش کند؟

«این چیزی بود که سران شورشی درک کرده بودند. اما منتظر آن شدند تا کارد به استخوان ملت برسد.»

جزیره با شکر زندگی می‌کرد. روزی متوجه شد که همان دارد قاتل جاننش می‌شود. کشف این نکته تمکین و تسلیم را به غضب تبدیل کرد و — همانطور که کاسترو می‌خواست — خمودگی و سستی به انقلاب بدل شد؛ «من هم بنویه خود از این جریان پیروی می‌کنم و از شهر به ده روی می‌آورم.»

مزرعه نیشکر، در نظر من، چندان چیز خوشایندی نیست. در هائیتی، نیزاری دیده‌ام که گویی جن زده بود. خاک سرخ، جاده شخم خورده و پوسیدگی خاک آلودش را در زیر آفتاب، هنوز بدیاد دارم.

در کوبا، لشکر رسوخ ناپذیرنی‌ها را در همان وضع یافتیم: چنان به هم فشرده و پیچیده بودند که انگار هر ساقه به همسایه

خود درآویخته است. گهگاه لای آنها شکاف می خورد و تونل بلند و تیره ای نمودار می گشت. رنگهای گوناگون سبز — از سبز سیر تا سبز روشن و کلمی و باز و خفه — به طرزی خیره کننده به چشم می خورد. هر سال این ساقه ها را می زنند و باز تا هفت سال می روید.

از آن صولت و این سماجت — مثل «پورتولانس» — چنان احساس کردم که در عالم اسرارگیاهی راه یافته ام.

گردباد مگس در گودال برشکر

به دو قدمی کارخانه رسیده بودم. مرکزهای قندسازی جزیره همه جا دور از شهرها و در کنار کشتزارهاست. در آنها ماده نیمه کاره قند خام تهیه می شود. از دروازه کارخانه، کارروستانی، شکل خود را از دست می داد و به توده ای درهم تبدیل می شد. ساقه ها از گاریهای گاوی و کامیونها بر صفحه گردانی ریخته می شد. نی های سبز و کشف یکباره درهم و برهم پاشن می آمد و به دنبالش گردباد مگسها به گودال سرازیر می شد. صفحه متحرک تمام سبزی آنها را به نخستین استعاله می گرفت و به زیر دنداده های خرد کننده آهنین می فرستاد.

شیره تیره آنها گرفته می شد و تفاله ها بسوی دیگر می رفت و به مصرف سوخت می رسید؛ نی در اصل هم سوخت کارخانه را تأمین می کند هم ماده تولیدی آن است؛ و کارخانه جز به آن نیازی ندارد.

از سرسرای کوره ای گذشتم. عرق می ریختم و مگسها دست از سرم بر نمی داشتند. از دریچه کوره، تبدیل شیره را تماشا کردم، تبخیر مایع و امواج ماسیده ملاس را دیدم. در ته طشتکی، یک سینی به دور خود می چرخید و، با نیروی گریز از مرکز، آخرین

تجزیه را صورت می‌داد. کار با کیسه‌بندی ذرات متبلور نمناک و قهوه‌ای رنگی پایان می‌گرفت که اصلاً برق نمی‌زد.

گمان کنم کیسه‌ها روانه نزدیکترین بندر و در کشتیها بر روی هم انباشته می‌شد. اما همین خود از سرم زیاد بود؛ و پا به فرار نهادم.

کوبا: کشور قند خام

آنچه که بیش از گرما از پایم در آورده بود، بوی حیوانی بود که گشتی قند همه از شیر و چربی پشم درست می‌شود. سر امر روز بو رهایم نکرد. در بینی انباشته شده، بیخ گلویم مانده بود. گوشت و برنجی که می‌خوردم، حتی سیگار و پیپی که می‌کشیدم شیرین بود. ییمرگی تقطیر طبیعی در کاسم مانده بود. چسبندگی اش اندکی تند شده بود. می‌گزید، و دشواریهای کار را می‌چشانند.

رو به مر فته چیزی که از یک تولید نیمه کاره و تغییر شکل آن بازمی‌ماند، همین است. تصفیه‌خانه‌های بزرگ در خاک اسرکا قرار دارند. این شنهای سرطوب به آنجا می‌رود و به تکه‌های سفید قند بدل می‌شود. من اطمینان دارم که در آنجا دیگر بو نمی‌دهد. در کوبا شکر را به هیچ‌رو تصفیه نمی‌کنند. این بوی قند کاملاً جنبه آلی دارد. بوی خاص آن است.

وقتی کوباییان این محصول رنگ‌پریده و تازه صنعت اصلی خود را به مصرف می‌رسانند، همان‌بورا در بیخ گلو احساس می‌کنند، و آن را «گارا پو» یا گلو زخم می‌نامند.

سراپای جزیره را شکر خام گرفته است.... چه کسی کوبا را در میان کوبا نگهداشته است؟

کشور صاحب مستعمره، با یکدست مواد استخراجی و مواد غذایی مستعمره را می‌خرد، و با دست دیگر از صنعت تبدیل

سواد خام آن جلوگیری می‌کند. یک گیاه خوراکی برکوبا تسلط دارد، و کوبا نمی‌تواند آن را به آخرین شکل خود تبدیل کند. به این ترتیب کوبا نیم‌رخ یک کشور مستعمره را دارد. حال آنکه پنجاه سال از استقلال و حکمروایی آن می‌گذرد. من در پس این تضاد ظاهری، دامگهی را دیدم که، گاه در تاریخ، همگی ملتی را برای سالها، یا قرن‌ها، به دست فراموشی می‌سپارد.

کشوری که تنها با یک کشور دادوستد کند نابود می شود

پیش از سال ۱۹۰۰ هم در کوبا نیتکر وجود داشته است. حتی به دوران اسپانیاییها هم یانکیها در این رشته سرمایه گذاشته اند، اما مقام والای مالکان به ایجاد مرکزهای بزرگ رغبت نداشت.

کوبا نازه از عهد فتودالی کمر راست می کرد که، در ۱۸۹۵، ناگزیر می شود برای جنگ با کشور فرمانروا باز اسلحه بردارد. «جنگ بزرگ» کوبا با اسپانیا تنها یک قیام ضد استعماری نبود، کشور می خواست سازمانهای کهن را نو کند و با صد سال عقب ماندگی انقلاب بورژوازی خود را انجام دهد و بر بنیاد لیبرالیسم اقتصادی به آزادیهای مدنی دست یابد، مردم بر روی زمین حق پیدا کنند، و در پایان دارای صنعت کوچک و مؤثری بشود که بتواند تولید داخلی را تغییر شکل دهد و آن را پالایش و پرداخت کند تا عاقبت سواره نظام سبک محصولهای مصرفی را به میدان بیاورد.

ولی پس از آن هم جزیره به حالت کشاورزی باقی ماند. منتها، برای انواع مشتریان، به کشت خود تنوع داد. محصولات آن به سراسر جهان عرضه می شد و به نایب ترین بها به فروش می رسید. خوزه مارتی رهبر نخستین انقلاب کوبا که پیش از پیروزی بر اسپانیا درگذشت نوشته است: «کشوری که

تنها با یک کشور دادوستد کند ناپود می‌شود.» شصت سال بعد از اوکاسترو به او جواب داد: «ما کوباییان هیچ گاه بخت نداشته ایم.» نیاکان کسانی که این سخن را شنیدند، در آن روزگار هم، چنان پنداشتند که در کار انقلاب نیرنگ خورده‌اند.

یک سوداگر بر امریکای جنوبی دست می‌گذارد

آنان در لحظه بدی دست به اسلحه بردند؛ هنگامی که اربابان واقعی جهان، از پی هم، به بحران تند امپریالیسم گرفتار می‌آمدند، ایشان با استثمار بید زده و کهنه وینوای اسپانیا در افتادند.

رجال ردنگوت‌پوتی و نظامیان با اونیفورم دور نقشه‌ها جمع می‌شدند و با نیتش مداد دنیا را بین خود قسمت می‌کردند. ایالات متحده آمریکا نمی‌توانست آنجا نباشد. رشتۀ تولید او آنان را نگران کرده بود؛ برای کالاهای اضافی بازارها و برای سرمایه‌های اضافی میدانهای مطمئن لازم بود. پس منشور سونرو تغییر معنی داد. در آغاز کار این منشور بیان یک سیاست بود. در دوم دسامبر ۱۸۳۲ ریاست جمهوری آمریکا «جیمز سونرو» در پیامی اعلام داشته بود: «امریکا از آن امریکاییان است. ایالات متحده در امور اروپا مداخله نمی‌کند و در عوض اروپا هم نباید از این پس قاره آمریکا را به چشم یک سرزمین دفاعی استعماراتی و مفلوک بنگرد؛ امریکا سال امریکاییان است. از این نه بیشتری خواهیم نه کمتر.»

در حدود سال ۱۹۰۰ یک دسته معامله‌گر و سیاست‌باف آئین سونرو را بد زبان تازه‌ای معنی کردند و گفتند: «امریکای جنوبی هم از آن امریکای شمالی است.»

کوباییها فدای تراستها شدند

خطرهای دومین انقلاب صنعتی — دلوپسیهای تولید یزرگ — با بحرانهای وحشتزای روزافزون، اگرچه پراکنده بود و درست شناخته نبود، اگرچه بر میزان سودها می افزود، سستی نظام سرمایه داری را فاش می ساخت و یایه تحولاتی می شد که آرام آرام و سرسته صورت می گرفت. آزادی صناعت و آزادی رقابت رخت برمی بست و تراستها پای به عرصه وجود می نهادند.

بدبختی کوباییان در همین بود: در طول یک قرن نام، از ایالات محده امریکا درست تحسین کرده بودند، افکار بزرگی که از آنجا آمده بود، به دقت آزادی مؤسسات و رقابت، رابطه حقوق مدنی را با رژیم ارضی مورد مطالعه قرار می داد. هنگامی که اینان بدین سرشت مجهز شدند و آغاز نبرد کردند دیگر اصل سرشت وجود نداشت. امپریالیزم تراستها در پی نمای لیبرالیسم پنهان گشته بود و کوباییها نخستین قربانی آن می شدند. تئودور روزولت دیگر رئیس جمهوری امریکا نبود: او هم مثل «ژول فری» در فرانسه یا کمی بالاتر از او، مَرَد امپریالیزم و بنیانگذار آئین استعمار شده بود. نامه هایی که از او صادر کوچکترین تردیدی درباره افکارش باقی نمی گذارد. او معتقد شده بود که امریکای شمالی برای تجدید سرمایه گذاریهای اضافی خود جز یک راه در پیش ندارد: «باید آنها را در کشورهای نویناد امریکای جنوبی و بخصوص کوبا به کار انداخت.» قند کوبا دهانش را آب انداخته بود.

رجال یشکه دنیا و پیروان «منشور مونرو» زمانی به کوبا پرداختند که کوباییان سرگرم جنگ داخلی بودند. این پیروان اصول مدهوش شدند و حادثه را به فال نیک

گرفتند؛ کار از آنچه فکر می کردند خویتر از آب درمی آمد. بهتر گفته شود با اندک همتی می توانستند به نتایج دور از انتظار برسند.

در آمریکا چغندرکاران جنوب و تولیدکنندگان معدود نیشکر، با هزینه سنگین حاصل کمی به دست می آوردند که جوابگوی تقاضای عمومی نبود. لازم بود برای حمایت آنان نرخهایی بالاتر از حد بازار قائل گردند.

کوبارا سربازشیت الهی دهند

کافی بود جزیره را به حلقه ای سربسته بکشانند؛ تولیدکنندگان قاره در پناه حمایت گمرکی می توانستند بر حسب ارزشها و بی پروای بهای جهانی بر محصول خود نرخگذاری کنند تا بازار داخلی تولید آنها را مصرف کند و کمبودش را کشتکاران کوبایی برسانند و برای آنکه بستگی از میان نرود شکر جزیره را با همان نرخ کشتکاران آمریکایی خریداری بکنند. این امتیاز اقتصادی نخستین نتیجه ای که به بار می آورد وابستگی جزیره به قاره بود.

انفجار آسمانی زره دار ساین

کوباییان مشغول زد و خورد بودند. بیعاریهای واگیردار ارتش اسپانیا را لت و پار می کرد. یکباره زره دار «ساین» به هوا پرید. امروزه استادان تاریخ، ولو در ایالات متحده آمریکا، نمی توانند این کشتی جنگی را به یاد بیاورند و پنهانی لبخند و چشمک زنند. انفجار همین کشتی جنگی بهانه آمریکا برای دخالت در کار جزیره شد.

البته کسانی هم کشته شده بودند. افکار عمومی به هیجان آمد. مونرو با بزرگواری و حس جوانمردی دفاع از اصول ایالات

متحد، امریکا را به جنگ صلیبی با اسپانیا کشانید. از رژیم
موتوت سلطنتی اسپانیا خونها ریخت تا شاخکهای خود را به اروپا
برگردانید.

پیش از آنکه کوباییان حاج وواج فرصت یابند از مستفقین
خود سپاسگزاری کنند ناجیانشان اشغالگر از آب درآمدند؛
قراردادی که در پاریس به اسضاء رسید حکومت موقت جزیره را
به امریکا تفویض کرده بود. و چهار سال آزار در آنجا ماندگار
شدند.

این فرصت برای دادن آرایش و پاکیزه شدن در جزیره
کفایت می کرد. سرانجام تا وقتی که جای خود را به اهالی
واگذار کردند— سال ۱۹۰۳— از هیچ کاری فروگذار نکرده
بودند تا ملت نوحاسته کوبا را به صورت غارهای استراسبورگ
در بیاورند، یعنی آرام آرام در فراق جگر بسیار لذیذ جان سپارند؛
حتی جنبشهای ناگهانی و تشنجه را پیش بینی کردند؛
قانون اصلاحی «پلات» که به قانون اساسی الحاق شد به ناجیان
حق داد در صورت بروز آشوب به جزیره بازگردند، یعنی هر وقت
دلشان بخواهد و تا هر وقت که لازم باشد برادران کوبایی خود
را آزاد گردانند.

حاصلخیزی جزیره که فردا سایه سعادت می شود، دیروز،
در سال ۱۹۰۲، وسیله بدبختیها بود. یک تکه چوب را هم اگر
آنجا بکارید سبز می شود. در هیچ کجای جهان نیستگر به این
ارزانی به دست نمی آید.

طبق پیمانهایی که یانکیها منعقد کردند، قند کوبا به
گراترین بها به فروش می رفت. همین تازگی هم که میکویان
به کوبا رفته بود سفیر ایالات متحده اخطار نامه ای چاپ کرد
که دولت کوبا دارد بیست درصد محصول خود را به بهای بازار

جهانی به شورویها می فروشد. ولی اگر امریکای شمالی تصمیم بگیرد شکر را به همین نرخ جهانی بفروشد کوبا سالانه ۱۸۰ میلیون دلار از دست می دهد. رهبران کوبا فقط به او این جواب را دادند: «بکنید بینیم.»

در واقع آنها از مدتها پیش دانسته بودند که منافع چغندر-کاران امریکا و کشتکاران کوبایی به هم آمیخته است. یک محصول و دو نرخ: درواشتگتن گران و درمسکو ارزان می شود؛ این چیزی است که تئودور روزولت و پس از او نیز هرکس به مهمانی کاخ سفید رفت راه را ادامه داد.

سرمایه ها در سراسر جهان با این خواب خوش هستند که در صناعی به کار افتند که ارزانه ترین ماده را به گرانترین کالا تبدیل کنند.

از سال ۱۹۰۲ در پیتسبورگ، شیکاگو، و دیترویت، مازاد دلارها به پرواز درآمد و بر سرزمین بکر بهشت نازه بارید.

پول صنعتی، که در قاره از فولاد و ماشینها بیرون می ریخت، همینکه به جزیره می رسید به قالب شکر در می آمد. کشتزارها را می خرید و نی پوش می کرد. مرکزهایی بر پا می ساخت که نی ها را خرد کند و شیره تارشان را بکشد. تغییر شکل موقتی: این که قند یانکی — کوبایی، به دست مالکان یانکی، در قاره به یانکیها به فروش می رسد و باز به صورت دلار در می آمد. این دلارها از هرجا رفته بود، بیشتر بازمی آمد و به شکل بالاترین سود هم جهانی بین دارندگان سهام قسمت می شد.

جزیره روایی به مرض قند مبتلا می شود

تئودور روزولت دورتر را می دید: این مکه های زروسیم که برای کارآموزی روانه کشوری فقیر می شد، تنها یک نای

امپریالیزم اقتصادی بود که شاید نمای قویتر و درخشانترش بود، ولی عمیقترین جنبه آن اینها نبود. هرچه بیشک بیشتر می‌رفت، اقتصاد کوبا را بیشتر در بر می‌گرفت و باقی رشته‌های کشاورزی یا خرد و نابود می‌شد یا نمی‌توانست جان بگیرد. و آنها که مقاومت می‌کردند در تنگنای محدودیتها می‌امادند.

صناعت شکر هم به خرج دیگر صنایع توسعه پیدا می‌کرد. این مفت جنگ امپریالیزم بود. با همان تردستی که بر اقتصاد کوبا تسلط پیدا می‌کرد برای سمگران این امکان را هم به وجود می‌آورد که تنها آنان قادر به رفع نیازمندیهای ستمکشان جزیره‌اند که به بیماری قند گرفتار شده بود و از رشد و نمای تنها یک گیاه آسیب می‌دید و از تأمین نیازمندیهای خود نومید می‌گشت.

موافقتنامه‌های شکر جهت دیگری هم داشت: بزرگواری اصول پرستان همه را به تنعم می‌رساند. صاحبان صنایع در قاره به ترخیهای متداول اشیاء ساخته خود را در جزیره به فروش می‌رسانند و کشتکاران امریکایی وظیفه خود می‌دانستند که به کوباییان خوار بار بفروشند.

سردمذوران کوبا به دام افتادند

باید قبول کرد که در ابتدا کوباییها از این جریان خوشوقت بودند. همه کارها مثل حکایت شاه پریان شروع شده بود؛ تبدیل شکر به زر.

در ۱۹۰۱، امریکا ۹۶۳،۰۰۰ تن شکر به مصرف رسانده بود که تنها ۵۵۰ تن آن مال کوبا بود. در مدتی کمتر از ده سال این نسبت وارونه شد در سال ۱۹۱۱ از ۳،۸۰۰ میلیون تن ۱،۶۷۴ میلیون تن و در ۱۹۲۵ از ۶،۹۳۴ میلیون تن

۳،۹۰۰ میلیون تن شکر از کوبا رفته بود. این بدان معنی است که در اولین سال قرن ۲۷ میلیون دلار وارد جزیره شده بود ولی کوبا ۲۵ سال بعد از راه شکر ۱۹۳ میلیون دلار درآمد پیدا کرده است.

این خبر تا اروپا هم رسید: اسپانیاییهای تهیدست بسوی مستعمره قدیم خود جلای وطن کردند. خیزرانهای بلند و شیرین جزیره را انباشته بود. نیشکر چهار یک تولید آن سرزمین را تشکیل می داد.

یکریغ قرن وقت برد تا نخستین بحران اقتصادی فرارسید و ملت نوجوان را از خواب مستی بدرآورد. در ۱۹۰۱ از سرستی پیروزی پیشنهادهای دوپهلویی داده شده بود؛ و چون خیلی پیش یانکیها عزیز بودند این بخشش باورنکردنی را دربارشان کردند که تولید اصلی آنها را گرانتر از آنچه ارزش داشت بخرند.

طبعاً این بخشش پوشش دام بود، و سردساران کوبایی باکله در آن شیرجه رفتند. ابتدا سراسر جزیره از این ثروت یادآورده و گرد طلا که بر نیزارها نشسته بود کور شد و سپس به دنبال آن کشیده شد.

بیست و پنج سال به جهل و سستی گذشت: به عبارت دیگر کوباییان بیست و پنج سال شریک جرم شدند. کوبا خیلی دیر می برد که به فروش رفته است، و آن که خرجش را می دهد اندکی تحقیرش می کند و برای آنکه بهتر نگهش دارد، وادارش می کند بالا نر از حد اسکان خود زندگی کند.

از سگارتا بولدوزر و ماشینهای رختشویی همه سارک اسیرکا را داشت آنان که روشن بین تر بودند از همان زمان دریافتند که سوازنه

تجاری کوبا با آمریکا در واقع همیشه کسری خواهد داشت. وقتی از این بابت پیش روی آمریکاییان شکوه می کردند آنان شانه بالا می انداختند که: «کوبا یک جزیره اختصاصی است که برای ماکارسی کند و ما هم برای آن».

آنها بطوری خوب کار می کردند که سراسر جزیره را از کالاهای خود انباشته بودند و از بولدوزرها و جرثقیلهای مکانیکی گرفته تا سیگار و ماشینهای رختسویی همه سارک آمریکایی داشت.

درباره کشاورزی، کار بجایی کشیده بود که کوبا، این حاصلخیزترین منطقه نیمکره غربی، ناگزیر بود سه یک و در پاره ای قسمتها نیمی از خواربار مورد نیازش را از ایالات متحده وارد کند.

کمی بعد خواهیم دید که چگونه کوبا توانست بدون کاستن یک سافه نی این اجناس را هم تولید کند.

این جریان آشکارا نشان می داد که کوبا به آمریکا دلار می دهد تا حق داشته باشد زمینهای خود را به صورت علفزار نگهدارد.

زمینهای وحشی جزیره، نه تنها فدای کشت یکسان می شد، بلکه بر اثر رژیم اجتماعی که به کشور تحمیل شده بود بایستی بار آبادانی اوهایو-یوتا و کالیفرنیا را هم به دوش بکشد تا هزاران هکتار زمین را در آنجا به نوا برساند.

بذرهایی که در جزیره کشت نمی شد و گیاهانی که در زمین آنجا نمی گرفت در قاره، با صمت تمام، مورد مراقبت قرار می گرفت و زمینهای پهناوری را اشغال می کرد. درست یک کوبا در قاره درست شده بود تا کوبای دیگر دریایی را سیراب بکند.

سیل یخچال و گوجه فرنگی از بندرهای آمریکا براه بود و

از کشتیها به کوبا سرازیر می‌شد. کوباییان رنگ آن دلارهای خوشگلی را که بابت شکر پرداخت می‌شد هرگز نمی‌دیدند؛ ارزهای شکر از پیش خرج شده بود و همچنان در بانکهای ایالات متحده باقی می‌ماند تا به خریده‌های جزیره کمک کند. تازه ارزها کافی نبود؛ از آنجا که کوبا هیچ چیز تولید نمی‌کرد ناگزیر بود همه چیزش را وارد کند.

تا وقتی که واردات و صادرات هر دو با هم رشد داشت باز هم اشکالی وجود نداشت زیرا امریکاییها چانه‌چوله‌های ارزی کوبا را با درآمدهایی که از دیگر رشته‌های صادراتی خود به دست می‌آوردند پر می‌کردند.

سخن کوتاه، امریکاییها محصولات تمام شده را برای محصولات خام یا نیمه‌کاره می‌فروختند و حسابها در واشنگتن بسته می‌شد. در هر حال این تعادل ریایی هم بیشتر از پرده حقیقت بیرون می‌افتاد؛ کالایی بود که همواره بصورت «تروکه» مبادله می‌شد. نشتها پولی در کوبا دیده نمی‌شد. زیرا امریکاییها پولی نمی‌پرداختند و در واشنگتن حساب کوبا همیشه کسری داشت؛ وام کوبا پیوسته افزایش پیدا می‌کرد.

کوبا در زیر آسمانغراشها و سره‌کنها خرد می‌شد و امها زیادتر می‌شد. سالهایی هم بود که حاصل پربار نمی‌شد، کوبا عقب‌تر می‌افتاد و دیگر نمی‌توانست در فکر پر کردن کسریها باشد.

امریکاییها موقع‌شناسی به خرج می‌دادند و همچنان از فرستادن اتوبوسها و یخچالها باز نمی‌ماندند. بیهوده کس اعتبار می‌دادند. کشور همچنان بار آسمانغراشها و وسایل مکانیکی را به‌دو سر می‌کشید هر دولت تازه‌ای که بر سرکار می‌آمد

با دارایی مقروض و اقتصاد درهم ریخته و تعهدات پنهانی
کمرشکن رویه رومی شد.

البته در پاره‌ای از کشورهای بسیار عقب‌سائده پاره‌ها
پیشامد کرده است که صاحبکاران با استفاده از وام‌های کارسندان
اصول سرواژ را از نو برقرار کرده‌اند. برای این کار کافی بود که
وام‌های آنان را از نو خریداری کنند. وامداران برای آزادی
خود بیشتر رنج و زحمت می‌کشیدند. اما برای زحمت کشیدن
باید نان خورد. پس برای کار کردن وام می‌گرفتند. با این شیوه
هیچ‌گاه زمان آزادی آنها فرا نمی‌رسید.

تا اول ژانویه ۱۹۵۹ وضع کوبا بدین قرار بود. اربابی
داشت. تنها یکی، تنها یک صاحبکار، تنها یک خریدار و تنها
یک فروشنده. به عبارت دیگر کوبا یک طلبکار بیشتر نداشت.

نیروهای خود را مصرف می‌کرد و زمینهایش را فرسوده
می‌کرد تا شکر بیشتری در بیاورد، مگر روزی بتواند آزادی خود
را باز خرید کند. جمله «مارتی» معنای تازه‌ای پیدا کرد. لبخند
زنان ولی بدون شادمانی تکرار می‌کردند: «کشوری که تنها
با یک کشور دادوستد کند می‌میرد». آیا همه آن جنگها با
اسپانیا برای آن بود که روزی با یک مشتری یکتا و خودکامه
سروکار پیدا بکنیم؟

کاهش نرخها در حکم ورشکستگی است

دولت و دو مجلس واشینگتن درباره شکر تصمیمهای
بکطره می‌گرفتند. خودسرانه برای تن ناقص (۹۰۷
کیلوگرم) نرخ تعیین می‌کردند و میزان کلی شکر که
باید وارد کنند و «کوتا» (درصد شکر کوبا در مجموعه
وارداتهای آمریکا) را معلوم می‌کردند. کوبا چاره‌ای جز

سکوت نداشت، در برابر زور می توانست اعتراض بکند ولی زور ناپیدا و پنهانی بود. فرمانروایی آمریکا فقط بر قدرت پولی و قرارداددهایی که سران کوبا سر خود اسفاه کرده بودند استوار نمی شد؛ واشینگتن بیخ گلوی دولت جریره را فقط به این دلیل گرفته بود که او تنها مشتری روز و آینده بود، که او شکر را بالاتر از نرخ بازار جهانی خریداری می کرد.

جامعه و اقتصاد کوبا از سال ۱۹۰۰ بر اساس این ترخهای بالا توسعه پیدا کرده بود. اگر آمریکا، بر فرض محال، از کارپرداز برگزیده خود روی برمی تافت، یا هرگاه کوبای بدون صنعت و ذخیره ناگزیر می شد شکرش را به بهای ارزاتر بفروشد و محصولات صنعتی را از کشورهای دیگر وارد کند پاک و رشکست می شد؛ جزیره ای که از بالا به روی بازار جهانی سقوط کند، دنده عایش خرد می شود.

فندسازان رقیب در کمن کوبا

باروامها کوبا را قریانی نعمت ساختگی می کرد. امتیاز گرانفروشی شکر، کشور را خفته کرده بود. و مردم در شکوه دولتمندی خود کابوس و تهدید نیمه باز قحطی را مشاهده می کردند. البته آمریکا نفعی در پایین بردن نرخها نداشت و اگر می خواست این کار را بکند بایستی سیاست خود را رها می کرد. از آن گذشته، در جزیره و بخصوص در رشته شکر، سرمایه هایی گذاشته بود که مجبور به حمایت آن می شد. تنها چیزی که باقی می ماند رقابت خارجی بود؛ در امریکای لاتین کوباییان رقیبانی داشتند که می خواستند جای آنان را بگیرند.

ممکن بود واشنگتن به فکر افتد که از آنها بیشتر نفرد، خلاصه امریکا دستش باز بود که امسال یا سال دیگر از سهم بندی کوبا بزند. دولت امریکا از قدرت خود غافل نبود و بدش هم نمی آمد که گاه این نکته را به رخ بکشد.

— اگر ما سهم خرید خود را پائین ببریم چکار خواهید کرد؟

به این ترتیب امریکا تهدیدکنان این ملت «مستقل» را به پیروی وامی داشت و ملت هم که کاری دیگر از دستش بر نمی آمد پیروی می کرد.

آیا پایه را برشکر بنا کردن بهتر از شن خواهد بود؟

کوبا از این سست پایدگی تجربه تلخی دارد. کوبا به وسیله شکر درمشت امریکاییها بود و همین شکر سبب می شد که واکنش جهانی را هم نسبت به امریکا متحمل گردد. ارباب برحسب پیشامدها و بحرانها تولید کوبا را تند و کند می کرد. ابتدا آنقدر تحریکش کرد تا در سال ۱۹۲۵ میزان تولید را به پنج میلیون تن رسانید پنج سال بعد با خشونت تمام کوبا را به اصول مالتوسی کشید تا از تولید جلوگیری شود. و چون جزیره بنا بر تعرفه های «هاولی — اسموت» جلو تولید را گرفت حاصلش باز به دو میلیون تن سابق بازگشت. یازمیدن به رقم ۱۹۲۵ عده سال وقت گرفت و شکر کوبا در ۱۹۴۷ به پنج میلیون و در ۱۹۵۲ به ۷ میلیون تن رسید و همه رکوردهای سابق را شکست. نتیجه آن شد که کوبا به بحران اضافه تولید گرفتار آمد.

بنیاد هستی ثروتمندان بر فقر دیگران نهاده شده بود

ناقصتا سر رسید. هدایت که با تولید می توان بهمان تب عمل کرد و یکباره آن را پائین آورد. در ظرف یک سال تولید شکر را از ۷ میلیون ۴ میلیون تن رسانید؛ می توان حدس زد که دارو از بیماری بدتر بود. ولو آنکه رقم «متوسط» بین ۴ و ۵ میلیون تن نگهداشته می شد، شکر کوبا میل آسا و سرکش بود. ادایه یک تن حد متوسط مجرد نمی توانست موجب غنا گردد؛ ولی نکانهای تند و سختی اسباب خرابی می شد. چیزی که کوباییان هنوز درک نمی کردند آن بود که رشد غیرعادی شکر سراسر ساختمان جامعه آنها را خراب و معیوب ساخته بود. اسلوب «تک کشتی» نه تنها به توزیع عادلانه درآمد ملی منجر نمی شد بلکه ثروت و غنای پاره ای را برینوایی دیگران بنیاد می نهاد.

در ۱۹۰۰ کوبا تازه از رژیم فئودالی خلاص شده بود. اقتصادش حالت بینابینی داشت: زمینهای بزرگ کم و صنایعتی ناچیز بود. بورژوازی چستد گریخته اش از پیشه وران و بخصوص کشتکاران تشکیل یافته بود.

این مرحله تکامل ملی را بخصوص خود کوبانیها بارها «دوره قبل از سرمایه داری» خوانده اند. پیمانهای شکر، جریان این مرحله تکمیلی را هم تند کرد و هم کج، و از همان آغاز

از صنعتی شدن و تمرکز صنعتی کشور جلوگیری نمود.
از آن طرف سوچ سرمایه‌های امریکایی و سپس نوسانهای
«کوتا» سبب خانه‌خرابی سرمایه‌داران کوچک و تمرکز زمینها
می‌شد.

بهره‌برداران بزرگ، کشتکاران کوچک را که یارای پایداری
نداشتند می‌بلعیدند و به زمینهای خود وسعت می‌دادند.

فکرکاران کلان در زمینهای خود زندگی نمی‌کردند: آنها در نیویورک و
هاوانا و اروپا بسر می‌بردند.

سلم آنکه مالکان در نیم قرن اخیر دوباره زمینهای کوبا را
یکسره پس گرفته‌اند. در ۱۹۳۹ مؤسسات امریکایی ۵۵ درصد
محصول و کوباییان ۲۲ درصد تولید را فراهم می‌آوردند. بعدها
این نسبت وارونه شد و ۶۲ درصد حاصل را کوباییان و ۳۶
درصدش را امریکاییها تولید کردند. چه تفاوت دارد: تمرکز
تسریع شد.

۱۶۱ بنگاه ۱۸۴/۰۰۰ «کابالریا» را که برابر ۲۷ درصد
سراسر نیزارهای کوبا است در دست داشتند. (هرکابالریا برابر
۱۷ هکتار است.) از مالکان خبری نبود. آنها در هاوانا و
نیویورک بسر می‌بردند یا در اروپا می‌گشتند و پیشکارانشان
کارها را میان مزدوران سرشکن می‌کردند. چهارماه مزد
می‌پرداختند و از دسایر تا مارس بعد به هرگوری دلشان
می‌خواست می‌رفتند. دهقانها هشت ساه را باید بیکار بگردند.
گاه از عطار ده قرض کنند، گاه از ارباب. هشت ساه بعد، وقتی
پیدایشان می‌شد، باید برای مردهای پیش‌خور شده کار کنند و
خود را از زیر قرض دریابورند.

کوباییها این زمینهای بی‌خدا را که به دست مردان

بی زمین کشت می‌شد، هنوز بهمان نام می‌خوانند که املاک بزرگ قدیمی خوانده می‌شد: «لاتیفوندیا»، در دوران رومیها، به املاکی گفته می‌شد که ارباب بالای سرش نبود، و قسمتهای بهناورش بایر افتاده بود.

شکر جای برنج و گوجه قرنگی

آیا این همه کار را شکر کرده بود؟ آری و نه. کشت نیشکر، در هرگونه رژیمی هم باشد، ایجاب می‌کند زمینها متمرکز گردد. ولی فقط پیمانهای شکر بود که «لاتیفوندیا» را به وجود می‌آورد.

نفع امریکا ایجاب می‌کرد که کشاورزانش، چنانکه دیدیم، این خاصه کاران را که کشتکاران کوبایی باشند به نرخهای سنگین بپروانند.

تک‌پروری با کشت یگانه از دوراه سود داشت: اول از همان چیز که تولید می‌کرد، دوم از آنچه که تولید نمی‌کرد. اگر کوباییها برنج و گوجه قرنگی می‌کاشتند، آنوقت دهقانان قاره چه می‌کردند؟ البته امریکاییها نمی‌خواستند جزیره از شکر لبریز شود، زیرا از تولید اضافی آن، و پرشدن بازارها و سرریستن بحرانشا می‌ترسیدند. ولی آیا هیچوقت هم می‌گفتند که چرا شما زمینهای بکر خود را از بین می‌برید؟ زمین دست نخورده، خود زیباییها دارد. سفارشهای شکر ماء و مشربیهایی انگشت‌شماری را که ما به شما حواله می‌دهیم، بپذیرید تا به دنبال تعهدات خود نیشکر بکارید و حاصل بردارید. آنگاه برای آنکه جزیره حالت طبیعی خود را حفظ بکند، باقی آن را به عهده خورشید و دریا واگذار کنید.

نی هفت سال بی دربی می روید

مالکان بزرگ این نصیحت را صحیح می دانستند که تنها به کشت
نیشکر پردازند و باقی مایحتاج کوبا را از امریکا وارد کنند.
خاصه آنکه نی پذیرایی نمی خواهد و خوب هم ارزش دارد.

گفتم که سر هر هفت سال نیزار را می سوزانند تا زمین بارور
شود. ولی شش سال بی دربی ساقه ها را نیز می زنند و نی هرس -
شده باز می روید. هر سال نیزار از ماه دسامبر چشم به راه می ساند
تا داس مرگ به کار افتد و تیغ بیدریغ گستاخی آغاز کند.

آنجا که به یک کرشمه بتوان هزار هکتار زمین را بارور
و ارباب را تا هفت سال بخت یار ساخت دیگر چه نیاز به آنکه
خود را بر روی تکه زمینی کمرشکن بکنند؟ چرا به خرده کاری
پردازند و جزیره را به هزار پاره قسمت کنند تا چند نوع کشت
داشته باشند؟ مالک هفت سال سرگرم سفر بود. نیزار همه ساله
سرمی داد و از نو سرمی کشید و باز به نیش ساطور گردن می نهاد.
دیگر ارباب می خواست چه کار؟ هیچ نقصانی پیدا نمی شد،
یک ناظر کفایت می کرد.

این گونه اربابان رنگ پریده و فریه معروف تمام پایتختها
هستند. در ناصیه آنان، ولو در پاریس هم، یتابی هوای سوزانی
که از چنگش گریخته بودند، خوانده می شد. اینها که خود
مانند شکرسان ناتمام بودند، برای صفا به اروپا می آمدند؛ یکی
خبره تعبیرهای آلمانی بود، دیگری تاریخچه دستبافهای «گولن»
فرانسه را روان می کرد.

اما اینها در کوبا - حتی وقتی هم آنجا بودند - وحشی
بودند. حاصلخیزترین زمینها را طبق معمول با خشونت و درندگی
نابود می کردند و باقیمانده اش را به دست خار و خاشاک

می سپردند.

مالکان از هر صد و هشتاد هزار کابالریا زمین که در نظارت یا تملک خود داشتند بیش از ۱۲۰ هزارش را نمی کاشتند. از سراحیط کاری می خواستند حاصل چنان نریشی داشته باشد که درست با هوسکاریهای سهمیه بندی «کوتا» پائین و بالا برود.

پشیمانان خارجی از یک دست شدن تولید جزیره خوششان می آمد. مالک کوبایی هم بدش نمی آمد. زراعت وسیع و کم خرج چه می خواهد! جز دسته های کارگر کشاورزی که یک سوم سال کار کنند و بعد بیرونشان بریزند تا مال دیگر برگردند؟ حال آنکه کشتهای گوناگون اگر خدای نکرده دانه پیدا می کرد — همانطور که در گوشه کنار جزیره کرد — محتاج تکنیک «وسیع و کم خرج» و حضور دائمی کشتکاری شد؛ این وقت لازم می آمد که شبکه ای از قلعه های روستایی و املاک نصفه کاری بوجود بیاید. اینجا دیگر ارباب نمی توانست فرمانروای یکتا باشد. مالکین که در اینجا «صاحب لاتیفوندا» خوانده می شدند از پاگیر شدن و بیدار شدن دهقانان می ترسیدند. گاهگاه نی چنان برآشفته می شدند، اما آنها مردان صالحی بودند که سواد خواندن نداشتند و از آن گذشته برای لقمه ای نان کاری می کردند.

زمینهای مستعد پایکوب رده ها می شد

رژیم «لاتیفوندا» و سترون ساختن عمدی کوبا یا به پای هم پیش می رفت؛ تسلسل جهمی شکر چنین ایجاب می کرد، تا جایی که دامن کهن ترین رشته های تولیدی جزیره «گانادریا» را هم می گرفت.

گله داری که پیش از جنگ از اسپانیا وارد شده بود تا

پایان قرن ۱۸ سرچشمه اصلی زندگی جزیره بود و چون در برابر کشت نیشکر شکست خورد مقام درجه دوم پیدا کرد. آنگاه پشت فاتح خود جای گرفت و حتی راهی برای رونق و احیای تمایلات کهن استعماری پیدا کرد.

از دאمداری در ۱۹۵۸ یکصد میلیون دلار سود و کار برای یکصد هزار نفر به دست آمد. به پاس این خدمات شایسته دامداران برحق دانستند که شصت و هشت درصد زمینهای کوبا را اشغال کنند. طبیعتاً در سیصد هزار هکتار زمینی که این رشته به اشتغال خود درآورد همه جور زمین پیدا می شد؛ زمینهای بر بار و کم بار هم داشت. اما یک شت دامدار کلان همه آن زمینها را محکوم به بی حاصلی کردند. ربه ها این زمینهای پهناور را درمی نوریدند و در آن سوی قاره کشتکاران برنج و گوجه فرنگی و لوبیا قرمز سرمایه می اندوختند.

امپریالیسم امریکا بی هیچگونه تظاهر و سخنی برای دستیاری متحدان کوبایی خود همان قنودالیتدای را رونق بخشیدند که نیروی نظامی امریکا ادعای برانداختنش را داشت.

بازار کوبا لبریز از کالای امریکایی بود

دامداران و کشتکاران برای سود یانکیها و خودشان از صنعتی شدن کوبا جلوگیری می کردند.

ایالتهای متحده امریکا از رقابت می هراسید و صاحبان املاک بزرگ از به هم خوردن تعادل داخلی وحشت داشتند؛ اگر اجازه می دادند بورژوازی صنعتی رشد و نما کند و هرگاه مزدوران دهات کشتزارها را رها می کردند و به کارخانه ها روی می آوردند آنوقت چه پیش می آمد؟

این سلاطین کوچک از امریکا حق سکوت می گرفتند و در

عوض آمریکا ناچار به پا درمیانی نمی‌شد. در کمیته‌ها و روزنامه‌های خود ندا می‌دادند که: «از چشم زخم آمریکا بهره‌بریزید.» و چون کسی به فکر پی‌نهادن کارخانه‌ای می‌افتاد باید پیه این قریادها را به تن می‌سایید: «شما دیوانه شده‌اید. آنها سهمیه کوبا را پائین خواهند آورد.»

دولتهای کوبا جنگی وظیفه خود می‌شمرند که نگذارند مؤسسات صنعتی به وجود آید. گمرک زیر نام خوش‌آهنگ «تجارت آزاد» بازار کوبا را در معرض هجوم کالاهای آمریکایی قرار می‌داد. بانک‌های و بانکهای خصوصی و بنگاههای دهنده اعتبار یا تشویق خانه‌سازی جریان طبیعی سرمایه‌ها را منحرف می‌ساختند و نمی‌گذاشتند کوباییان سرمایه خود را در صناعت به کار اندازند. بدین شیوه، بورژوازی کوچک را به مستغلات دارها و سوجران و رباخواران تبدیل می‌کردند و کاری که ابتدا به دلخواه آنان نبود، بعدها با رضای آنها توأم می‌شد.

ساختن قلم خودنویس قدح است

فضاوتها از عمل سرچشمه می‌گیرد؛ وقتی مردم را مطمئن کردند که بدبختی‌شان پایدار است و یک قانون سخت—که بخصوص برای جزیره‌های کارائیب وضع شده بود—کوباییها را از کشت گوجه‌فرنگی و ساختن قلم خودنویس منوع ساخته است، آنوقت خودشان به این نتیجه می‌رسیدند که: «زمین خفته را بیدار نکنیم، بگذاریم جزیره ناتوان بماند و زمینهای تهی از درختش زیر آفتاب ترک ترک بخورد. مرده‌شوی کشتهای گوناگون و صناعت را هم ببرد، ما سرمایه‌مان را در ساختمان و آزادی‌مان را در تمکین بنا می‌کنیم.»

در ۱۹۴۹ تبلیغ چنان کار خود را کرده بود، که یک

مستخدم، شانه‌ای را که من می‌خواستم بخرم، از دستم کشید و گفت: «آقا، این را نخرید، این ساخت خود ماست.»

البته شالوده سراسر این نظام بر مزدهای ناچیزی استوار بود که به‌باور نمی‌گنجید. محصول کشاورزی را ولو به‌نرخهای گزاف، نمی‌توان دیرزمانی به‌ازای محصول ماشینی به‌فروش رسانید، مگر آنکه به‌راستی دستمزد کارهای دهقانی را به ناچیزترین حد پائین آورد. بیکاری و افزایش جمعیت هم قهراً به این جریان کمک می‌کنند؛ آنجا که درخواست کار بیش از محل موجود باشد، هر کارجو به کمتر از مزد همسایه قانع می‌شود و در نتیجه متوسط دستمزدها تا حد صفر پائین می‌رود.

آموزگاره برابر لازم شد

در ترکیب این سازمان بیسواد می‌هم کار خود را می‌کرد، برای آنکه ملتی در راه غنی‌تر کردن دولتمندان، به بیچارگی بیشتر خود خورندی دهد، بهتر آن است که حاصل نكهداشته شود.

خواندن آموختن همانا و داوری آموختن همان. به‌ملت کوبا نمی‌خواستند چیزی بیاموزند پس برای شروع کار نمی‌گذاشتند مدرسه داشته باشد.

وقتی کاسترو زمام را به دست گرفت نیمی از آموزگاران، برای نبودن جای، بدون حقوق، در مرخصی ناسعدود بودند. پس از انقلاب به کار فراخوانده شدند و به‌سه برابر آنها احتیاج پیدا شد. باز هم کافی نبود. باری قبل از ۱۹۵۹ کوبا چهل و پنج درصد بیسواد و ۴۵ درصد دهقان داشت. من احتمال قوی می‌دهم که این دورقم شامل عده معینی بوده است. چهل ثمره فقر نبود. چهل و فقر را اربابان جزیره بر مردم

تحمیل کرده بودند.

در اروپا می‌گویند کوبا کشور کم‌رشدی است. من پرده عفاف را که بر این لغت تازه کشیده‌اند، می‌ستایم. کم‌رشد یعنی چیزی که گناهش به گردن کسی نیست. آب و هوا سبب آن است؟ شاید. آیا منافع زمینی باعث آن می‌شود؟ کسی چه می‌داند. بلکه بی‌حالی و سستی ملت عامل کم‌رشدی باشد؟ در هر صورت گناهش گردن طبیعت می‌افتد که زن‌بازگری در آورده و در موهنهای خود خست یا ولخرجی نتان داده است. مبدا برای یافتن مسئولان «کم‌رشدی» یک ملت بسراغ آدمها بروید!

عده‌ای برای منافع خود میر تاریخ کوبا را متوقف کردند

از وقتی که اینجا هستم همه جا به جنایتهای انحصار پرستی خودم. درست توی چشم می‌زنند: زدویند و فشار بوده است که کوباییها را وادار به نکه‌کشی می‌کرده است. برای زمین بلایی از این بدتر نمی‌شود، برای زحمتکشان هم این بدترین وسیله خنکی و کودنی بوده است.

تهدید و فشار آنان را محکوم کرده بود تا به کشت‌گوناگون دست نزنند. مخالفت با صنعت بوده است که ایجاد یکاری کرده است.

کسانی، به نام سود خصوصی، تاریخ کوبا را از سال ۱۹۰۲ متوقف نگهداشته بودند، و بوسیلهٔ دمیدن نفوس دلار، با تمام شیوه‌ها، کشور را به اقتصاد کهنه و وامانده میخکوب کرده بودند. من هم می‌دانم که کوبا کشوری است کم‌رشد، اما راز آن را در دیگر کشورها باید جست که با همدستی شریکان داخلی

نگذاشته‌اند کوبا رشد کند.

این کارها یک شریک جرم می‌خواهد. این هندستان‌اند که چهره بیگانه را می‌پوشانند و اعتقاد به اصول را محفوظ نگاه میدارند. می‌دانیم پاره‌ای از کشتکاران بزرگ در آغاز قرن نوزدهم امریکاییان را تحریص می‌کردند تا جزیره را اشغال و ضمیمه امریکا کنند.

دولت امریکا از این وسوسه غافل نماند ولی هیچگاه بدان تن نداد. آخر یک ملت بزرگ که نمی‌تواند اصول خود را هم افکار کند. و هنگامی که در ۱۹۰۰ کوردلانی پیدا شدند که به ارتش آزادیبخش خرده گرفتند که چرا در مورد کوبا دست به دست می‌کند، واشینگتن به خشم آمد.

زیرا کشور آزادی برای آن خون نثار می‌کند که به دیگران آزادی ببخشد نه آنکه آزادی آنان را بگیرد.

قدرت مالکان بزرگ بر ارتش استوار بود

در نتیجه ارتش امریکا جزیره را رها کرد، متها و تتی که آرایش استعماری داده شده بود. امریکا به ملت جوان کوبا فرمانروایی بخشید، ولی در همان حال پیمانهای شکر استقلال اقتصادی این کشور را نابود کرد.

واشینگتن حقوق غیرقابل تصرف کوبا را کاملاً به رسمیت شناخت، ولی وسایل اعمال آن را از چنگش درآورد. اندکی بعد ایالات متحده امریکا سلطه خود را بر تهدید شکر بنا نهاد. این تهدید مالکان را به ویرانه‌ها انداخت، چرا که اطمینان حاصل بود که دهقانان تا راحت نمی‌شوند. آنها به قدری از دردهای واقعی می‌کشیدند که دیگر یارای کشیدن دردهای خیالی را نداشتند. هرگاه روزی ایشان به هم برمی‌آمدند دیگر مترسک

سهمیه کوبا (کوتاه) در چشم این واقع بینان اثری نمی داشت و برای خاموش کردن آنان چاره ای جز آن نمی بود که نیروی انتظامی، بطور مؤثر و محسوس دست به کار شود. بله نیرو اما چگونه نیرویی؟ حتی در دوران اصلاح «پلات» به نظر می آمد که مداخله نظامی امریکا اسباب دردسر شود. سزی که درد نمی کند برای چه دستمال ببندند؟ خوتیختانه قاره نشینان در جزیره یارانی داشتند.

اینجاست که اهمیت کامل توافقی اصول شناسان دموکرات و سرمایه داران امریکا با مالکان بسیار کاتولیک این سرزمین کشاورزی آشکار می گردد، چیزی که هیچگاه افشا نشده است. طبیعی است که صاحبان زمینهای بزرگ لاتیفوندرها که هم زمینها و هم آدمها را به سود تولید کنندگان یانکی و خودشان اخذ می کردند، بخودی خود تبدیل به دستگاههای فشار و اختناق شده بودند. دیگر چه احتیاج به ارتش امریکا بود؟

بر سر هر چهارراه سربازخانه ای بود

ارتش ۵۰/۱۰۰ تقری کوبا از میان اشراف زمیندار بیرون آمده بود که در عالم خیال با سران خود شریک بود. مزدوران و دهقانانی که از بینوایی به تنگ آمده بودند و بیکارانی که خود را به مزایده می گذاشتند سرباز می شدند. در شهرها و دهات ۵۰ هزار سرباز مستقر شده بود. بر سر هر چهارراه سربازخانه ای به چشم می خورد.

این ارتش به راستی پیرو رئیس کسور کوبا نبود و از هر کس روی کار می آمد فرمان می برد. در واقع ارتش صاف و پوست کنده گرز مالکان بزرگ بود و پشتیبان هر دولتی که به نفع اربابان بود. آنوقت همیشه دولتی رفتی می شد همان ارتش

این کاخ پوشالی را درهم می ریخت، و یا بعنوان بیطرف، سرنگون شدن آن را نظاره می کرد. دسته دیگری روی کار می آمد. جلو رهبران تازه را رها می کردند تا هر چه دلشان بخواهد بگویند. عمر آنها هم دیری نمی پائید.

بدین ترتیب سازمانهای سیاسی در حکم سرپوشی بود برای واقعیت وضع کوبا، نقابی برای دیکتاتوری نظامی مالکان ارضی که حتی در دوران دموکراسی هم برینویان فشار میاورند. درباره ارتش حرفهای هم باید گفت که با زیوریراها و ناسیونالیسم همان نقش دوگانه همیشگی خود را بازی می کرد. من اطمینان دارم که باید گروهی از افسران این ارتش مغز خود را از کاه انباشته باشند تا متوجه نشوند که برای طرفداری صنف خود و امپریالیزم خارجی مقابل ملت قرار گرفته اند.

لا بد آنها که گستاخ تربوده اند لبخند زنان می گفته اند: «این یاتکیهای ناجنس ملت کوبا را وادار کرده اند هزینه سنگین یک ارتش ملی را تأمین کنند تا آقا بالاسر خود مکت شود.» در هر حال، بیشتر سران نظامی بداین چیزها اعتنایی نداشتند. در یک کلمه باید گفت: «این ارتش برای شکر بود و بس.»

چکشی که کوبا را مرد می کرد ساخت خودش بود.

ارتش، این همست فئودالهای بزرگ و بیگانه، به پادر مالی نبازی نداشت. همان وجوش کافی بود که سرنوشت جزیره را یا نیشکر بیامیزد. «مغزو و ناخواه» تا هروقت نیروهای اعلیحضرت در هند مشاهده شود، هند متعلق به انگلیس کلمداد می شود. کوبا که هیچوقت متعلق به آمریکا شناخته نمی شد، به دلیل آنکه ارتش ملی، مطابق قوانین اساسی و دموکراسی کوبا ضامن نظم و سازمانها و استقلال کشور بود. این لوده فریب و نیرنگ بخصوص

به این شکل ارزش پیدا می‌کود: سازمان نظامی که
مظهر بارز و مؤثر حاکمیت ملی و مبنای و علاقه‌مندی
مربوط به آن باشد، بدون آنکه کسی متوجه شود تبدیل
به چکشی می‌گردد که خود ملت را درهم می‌کوبد و
خاکستر می‌کند.

به این شیوه، آقایانی که در واشنگتن دم از اصول می‌زدند بر
جزیره فرمانروایی داشتند، بی آن که هرگز دستشان رو شود.
یانکیها، حتی بی آنکه کمترین باری به دوش کشند، از ثمرات
آن برخوردار می‌شدند. ارتشی که زیر فرمان آنها نبود، و حتی
رنگش را هم ندیده بودند، برای آنها همچون لطف پروردگار،
منافع پیکران به بار می‌آورد.

بدبختی کوبا در همین بود، مستعمره‌ای که خواهان آزادی
بود، پس از سالهای سال جنگیدن، خود را در حالت نیمه‌مستعمره
بازیافت.

این هتباری در ۱۹۰۰ آغاز شد، تا ۵۹ سال بعد همه چیز
را به هوا پراند: انقلاب فرا رسید. چرا؟

«زیرا که این جامعه درهم شکسته، اتم‌زده، می‌توانست
با کساد و نزاری خو کند. در نهاد خود چنان بلای ناپیدایی
را پرورش داد که سال به سال تندتر به گردش افتاد بطوری که
همه چیز را ویران کرد و روز بروز وضع را طاقت‌فرسایتر ساخت. این
افزایش جمعیت بود. از پایان قرن پیش نوزادان پیوسته فزونی
پیدا کردند.

نعمت فریبنده دوران اولیه چنان جنبشی بد راه انداخت
که خود از تنگدستی ناشی می‌شد و آن را افزایش می‌داد.
جزیره که در سال ۱۸۹۹ یک میلیون و نیم جمعیت داشت،
در ۱۹۶۰ دارای شش میلیون و ششصد هزار نفر جمعیت شد.

خانواده‌های بازده‌فرزندی کم هستند

افزایش جمعیت یکی از مشخصات ملتهای «کم‌رشد» است. روستایی در برابر زندگی، در برابر مرگ، همچنان عاداتهای گذشته خود را حفظ می‌کند. بدون حساب بچه درست می‌کند؛ طبیعت خودش می‌دهد و اگر هم زیاد شوند خودش پس می‌گیرد.

از این گذشته، بی‌چینها از آنچه در پاره‌ای کشورها «زادمان» با برنامه خوانده می‌شود بویی نبرده بودند. برای سامان دادن به زادمان بایستی به آینده ایمان داشت. کوباییها تا ۱۹۵۹ آینده‌ای نداشتند، و برای همان لحظه زندگی می‌کردند. بخصوص بیچاره‌ترین آنها که هر سال پس از چهارماه کار انتظار بازگشت هشت ماه بیکاری را می‌کشیدند، فقط دم را غنیمت می‌شمردند. هیچ چیز بیش از تسلیم و رضا موجب افزایش نسل نمی‌شود؛ در کوبا خانواده‌های ۱۱ فرزندی کمیاب نیست. حتی در شهرها، که بورژوازی کوچک ترکیب خانواده نیاشاهی را حفظ کرده است، هنوز آهنگ دهقانی تولید مثل را از دست نداده است.

در سال ۱۹۲۰ در کوبا بین افزایش کودکان و خوارهای شکر بطور سوقت تعادلی برقرار شد. بدبختانه در ۱۹۲۵ تولید بدحد اعلام رسید و سپس روبه کاهش نهاد و عاقبت، علیرغم قهر و غضب پرنوسان تغییرات، در حدود همیشگی، نزدیک عادی، متوقف گشت، و سوج نوزادان همه چیز را زیر خود گرفت. از هر گوشه، دهانهای تازه‌ای باز شدند: دهانهایی که آذوقه می‌خواست.

جوانان به اروپا مهاجرت کردند

اما آذوقه زیاد نمی‌شد. پسران از پدران بیچاره‌تر شدند. فرزندان

از بینوایی می‌زادند و ییخواهی از نایب‌سامانی کشور بوجود می‌آمد.
از آنجا که صنعت عاطل افتاده بود، بیکارزادگان هم از آغاز
ولادت عاطل می‌ماندند.

بردهٔ تیشکر، با چهارماه مزد ناگزیر بود خانواده‌ای را که
هرسال تعدادش زیادتر می‌شد، روزی دهد. سطح زندگی پیوسته
پائین‌تر می‌رفت. در روستاها سه میلیون انسان بدون آنکه هنوز
تحطی واقعی را شناخته باشند، از پدر و مادرهای شکم‌گرسته
بوجود آمده بودند و با کمبود غذایی سر می‌کردند. حیوانات بر اثر
نیافتن کار شهرها را ترک می‌گفتند و به اروپا کوچ می‌کردند.

من هم اکنون از خود می‌پرسیدم پس کوباییها از کدام
مصیبت ناپیدا توانستند این شور انقلابی را که در پردهٔ تسلیم
و رضا نهان بود بیرون بکشند و این توانایی را در راه انقلاب
پیدا کنند؟ بعد آن را پیدا کردم: اینجا ریشهٔ همه چیز، همواره
از شکر آب می‌خورده است. منتهای ابتداء همان مقدمات عمومی
را متوجه شده بودم. اکنون چنان می‌بینم، که وقتی نظام شکر
برقرار شده، توسعه پیدا کرده، و اثرات پردوامی بر جای گذاشته
است، و رفته رفته این آثار استحکام پیدا کرده و روبه‌فزونی
گذاشته است. باری چنان می‌بینم، که این نظام پیوسته در
تب و تاب بوده است و هر لحظه در اهالی جزیره اثر خاصی
داشته است.

سال به سال فشار افزایش جمعیت، تضاد متقابل مزدوران
را شدت بخشیده است و هریک را برای دیگری رقیبی ساخته
که می‌خواسته جاییش را بگیرد: سال به سال مطالبهٔ مردها
خود بخود بسوی صفر کاهش پیدا کرده است. خواهندگان کار،
فشرده‌تر شده‌اند، و کمایش به بهای هیچ کار کرده‌اند. سال
به سال بی‌آنکه به مدرسه عدم رغبتی نشان داده شود، یا از میزان

ساختمان دبستانها کاسته شود، تعداد نسبی آموزشگاهها کاهش پیدا کرده است.

تفاهم اقتصادی گویا، با تکیه بر نتایج خود، با تزویقهای سخت، موجود قندی عجیب الخلقه‌ای پدید می‌آورد: جزیره قندی، جزیره هم به‌نوبه خود به‌زمن تازه‌ای دچار می‌آید؛ آدم قندی، که همچنان تخم و ترکه پس می‌اندازد.

مردم امریکا خبر نداشتند که دیکتاتور باتیستا یک دژخیم است
کارها به سرآمد مالکان بزرگ، و دوستان قاره نشین آنها پیش می‌رفت.
با وجود این، بایستی یادآور شد که اخاذی نوید سال ۱۹۵۲، تصادفی
نبود که به اقتدار باتیستا کمک کند.

«سران ارتش و بزرگان، سرجوخه باتیستا را تحقیر می‌کردند و
به او خرده می‌گرفتند که خون بومی دارد. مالکان زمین سرزنشش
می‌کردند که «عامی» است و منظورشان آن بود که یسواد
است.

ولی امریکاییان کلمه‌ای هم درباره او حرف نمی‌زدند.
مطبوعات امریکا هرگز کوچکترین اشاره‌ای به شیوه حکومتش
که معجونی از فساد و شکنجه و آدمکشی بود نمی‌کردند. گمان
کنم این سکوت را نباید نشانه رضامندی آنان شمرد. مردم امریکا
خبر نداشتند. امروز هم بیشترشان می‌فهمند که باتیستا دژخیمی
بیش نبوده است. باری این مرد ک، حتی از جلب علاقه کسانی
هم که از او استفاده می‌کردند، عاجز بود.

اگر با این وجود در ۱۹۵۲ دست به دامن او شدند، اگر
افراد بی‌سروپای ارتش را بر سر مردم گماشتند، اگر مالکان
بزرگ کودتای او را تحمل کردند، و حتی عده‌ای از آنها با رژیم

زد و بند کردند، برای آن بود که همه این استفاده کنندگان این دارو را ناگزیر تشخیص داده بودند؛ هنگامی که خانه‌ای آتش بگیرد آتش را با هر چه دم دست باشد باید خاموشی کرد.

انتخابات ۱۹۵۲ به دست الهه «نیشکر» انجام گرفت

این الهه یسوعور، هم بیباک است هم زیرک؛ پس او را به کار خود گذاشتند. پس از شکست ۱۹۵۴ باتیستا به آمریکا پناهنده می‌شود. برای آمریکایی بهتر از او؟ که بود که به او توصیه کرد هنگام انتخابات ۱۹۵۲ وارد میدان شود؟ که بود که هزینه انتخاباتی او را فراهم کرد؟ که بود که به او توصیه کرد پیش از شکست دست به کودتا بزند؟ در هر صورت این همان الهه‌ای بود که برای انجام این مأموریت خاص آمده بود: تولید اضافی را سربریدن و هزاران هزار خانوار روستایی را به خاک سیاه نشان دادن و دهان جزیره را بستن.

اما این که بهره‌وران شکر در ۱۹۵۲ پشتیبانی به این خشکی و خشنی پیدا کردند مسلماً دست قضا و قدر نبود. حتی ساکادو هم که تا سال ۱۹۳۳ بر کوبا ستم روا می‌داشت، از حد آدمی با فراتر ننهاده بود. منتها آدمی بود آژند و طمعکار و مردم آزار. اما در آن روزگار هنوز جزیره به بیماری سخت گرفتار نیامده بود و هنوز به حکومت یک نسناس محتاج نشده بود.

هنگامی که در ۱۹۵۲، یک عتتر زمام امور را به دست گرفت، بازیها به سر رسیده بود و اربابان جزیره — چه آنها که در آن سرزمین بودند و چه آنها که در خارج به سر می‌بردند — بفهمی نفهمی در بافته بودند که از دو چیز یکی را بایستی برگزید: عتتر کردن کوباییها یا تن دادن به انقلابی شدن آنها.

جمعیت در پنجاه سال چهار برابر شد

آن نظام عقوبت خود را داد؛ جمعیت ینوایان در پنجاه سال چهار برابر شد. آیا جمعیت اضافی پیدا شده بود؟ نه؛ هرگاه از جزیره به درستی بهره‌برداری شود می‌تواند به آسانی دهها سلیون نفر را هم سیر کند. این خود رژیم شکر و «املاک اختصاصی» بود که نوزادان را جانداران زائد می‌شمرد.

از مدت‌ها پیش برای بیچارگان چنین توضیح می‌دادند که انسان برای آن به دنیا می‌آید که آنقدر با دست برهنه زمین را فشار دهد تا از نیشکر آب بگیرد؛ «نه شکر مال ماست، نه جزیره» همچنین برای آنها توضیح داده می‌شد که این قانون عهد مفرغ ما را محکوم کرده که بد زندگی کنیم و باید با قسمت خود بسازیم.

مردم تا وقتی توانستند، تن دادند. ولی ینوایی روزافزون سطح زندگی را پائینتر می‌برد آنها که امروز تسلیم بودند، فردا چون چشم می‌گشودند وضع بدتری می‌دیدند، رفته رفته این ضرورت احساس شد که تسلیم را باید به بهای کوشش تازه‌ای نگهداشت.

آن گاه برایشان اثبات کردند که زندگی خوب میسر نیست. ولی جسم آنها عدم امکان دیگری را هم مورد آزمایش قرار می‌داد؛ اینکه باید همچون جانوران جان کند و لگدمال شد. تنها فیدل کاسترو، ثروتمند زاده‌ای از «اورینانت» بود که نخستین زمزمه دلخوریها را به گوش شنید. فریادهای «دیگر این وضع نمی‌تواند ادامه پیدا کند...» پیش از همه بد گوش او و چند تن دیگر رسید.

او نخستین کسی بود که دریافت در وصف وضع دهقانان

نباید گفت «این یک بدبختی مزمن است» بلکه باید آن را «بدبختی روزافزون دنباله‌دار» شمرد.

من آثار این بدبختی را دیدم، انقلاب در همه جا کار می‌کرد. ولی به راحتی می‌توان دریافت که، پس از ۱۴ ماه که از آن سپری شده بود، هنوز خیلی کار داشت. من چیزی را دیدم که سران انقلاب (بوهیوها) از کودکی می‌دیدند.

بوهیو، یادگار بومیانی است که ۳۰۰ سال پیش برای همیشه از آن دیار رخت بر بسته‌اند. این نام کلبه‌های گلی گالیپوشی است که آنها برای بازماندگان ینوای خود به جای گذاشته‌اند: کاشانه و شیوه خانه‌سازی.

هرسوی تیری که زیر سقف نوک تیزی را می‌گیرد، چند تا سفال می‌کوبند، و نخل ختک رویش می‌ریزند. زمین آن خاک خالیست، هیچ چیز ندارد؛ برق که جای خود دارد. سستراح هم ندارد. بچه‌های گرسنه و بیمار روی زمین ول می‌زنند. و مردها بیشتر توی کشتزار هستند.

گدگاه زنی، در آستانه کلبه ما را که رد می‌شدیم، نگاه می‌کرد. گاه سیاه بود گاه سفید. ولی چه میاه چه سفید، هر دو یک نگاه داشتند: نگاهی ثابت و تهی.

تا چند باید برای بیگانگان و اربابان غایب جان کند؟

ما، در اروپا، از تنگدستی در عین تنعم، آگاهی نداریم. و نورگیا هر آنچه وجود داشت در زیر تارها و پرزهای خود نهان می‌داشت. برای بازیافتن یک وجب زمین خالی و قابل سکونت آدمی، لازم بود این قالیها را از هم شکافت و گرداگرد پیچی زد.

زمین، نخلهای سلطانی، این سرفرماندهان پراکنده خود را،

روبه آسمان افراشته بود. در میان این تنه های سفید و بلند و صاف، که از شهد گیاهی تناور گسته بود، بوهیو (کلبه) گواه بر آن بود که ناکامی مردم از مردم است.

دولتمندان، با تزریق فراوان دلار، توانسته بودند در قلب نعمتهای بیکران، تخم فقر و جهل و کمبود مواد خوراکی را بکارند.

این تضاد پیوسته، بیش از پیش، آشکار می شد. کاسترو آن را دریافت، و پیش بینی کرد که همین مایه انقلاب روستایی خواهد بود. دیگر روستاییان حاضر نبودند تا دیر زمانی زمین را زیر و رو کنند تا بیگانگان و اربابان غایب سیراب گردند. ایشان از اینکه با شکم خالی کار کنند، و بنا به فرمان آنان، طبیعت بیکران را تباه سازند تا مبادا به خودشان روزی برساند، به زودی سر می خوردند. همان ثروتهای خود آسوده، بینوایی را همچون جنایت محکوم می کرد.

خشم می تواند شورش بیا کند، اما برای لرزاندن یک رژیم کافی نیست

بینوایان خود بی آنکه به این انتصاح عمیق پی ببرند آن را احساس کردند. کاسترو از همان سال ۱۹۵۲، این جریان را دریافت، و حق رهبری آن را تا پایان پیروزی برای خود نگهداشت.

من تصور می کنم که نا تورو ایسم خوش بینی کوباییان انقلابی، که بارها مرا به حیرت آورد از همینجا ناشی شده است. «طبیعت خوب است، این انسان است که آن را خراب می کند.» (۱)

۱. جمله از ژان ژاک روسو است. - م.

باز هم بداین مطلب خواهیم پرداخت.

در اینجا ما در مرحله تشخیص بیماری هستیم و پس، با جامعه‌ای روبه‌رو هستیم که گرفتار سازمان ابتدایی رژیم فئودالی بوده است. چیزی که، وضع اقتصادی او را درهم شکسته، و به صورت نیمه‌سنعمره درآورده بود. این جامعه فقر از سرش دررفته بود و در جزیره خود، در میان زمینهای آیش داده، وسوذهای بیحاصل، داشت خفه می‌شد.

پاشیان به تقسیم زمینها دست می‌زنند

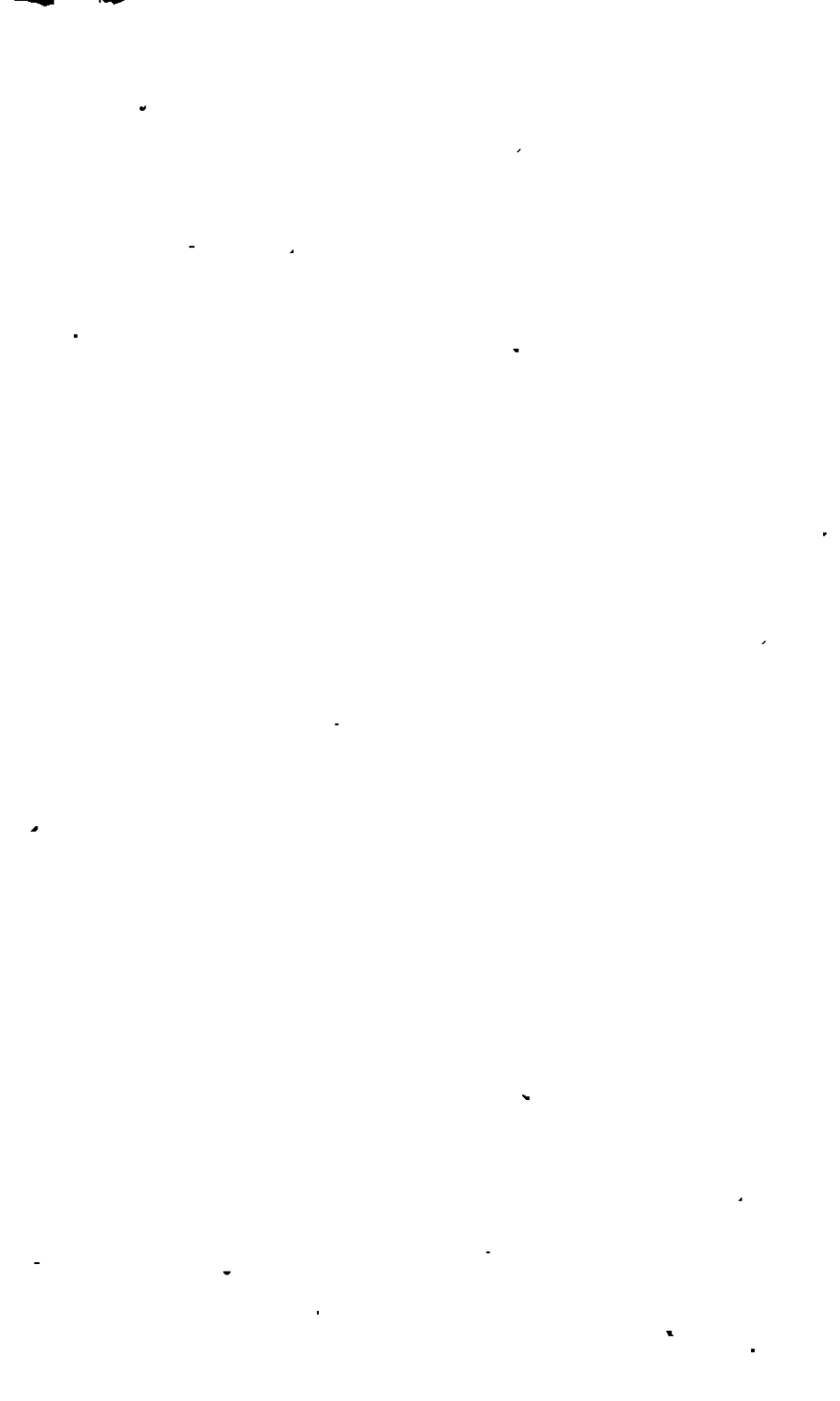
یک مشت آدم، نفس ملت را پریده بود، از اینجا یک
مشت آدم کافی بود که ملت را دعوت کند مپا برخیزد
و این ماشین جهنمی را درهم شکند و به ته دریا اندازد.
خشم می‌نواند شورش برپا کند، ولی برای ستیزه‌سالختن
یک رژیم کافی نیست. برای آنکه ملتی سراپا به‌قلعه
اربابان هجوم ببرد، بایستی ایده‌واری پیدا کند.

کوباییها در مسیر انحطاط بیرحم خود فهمیده بودند که تاریخ
سازنده انسانهاست، همین مانده بود که به آنها نشان داده شود؛
انسانها نیز سازنده تاریخ هستند. لازم بود ترسک سرنوشتی که
ثروتمندان در نیزارها کاشته بودند ریشه کن شود. بی‌برنامه:
ملت کوبا از برنامه‌های سرگشته بود. به دوران کهن «دموکراسی»،
آقایان شهری، تا جایی که می‌شد، با حرف، دهقانان را سرمست
کرده بودند. حالا دیگر فقط یک عمل ساده و روشن می‌توانست
آنها را سرشوق بیاورد، مشروط بر آنکه این اقدام چنان قاطع باشد
که به‌بادی تغییر پیدا نکند و زمینه کار بدون وعده و وعید و
بدون شعار و سخن پراکنی چیده بشود، تا انجام آن با همکاری
همگانی میسرگردد، مشروط بر آنکه زندگی را تغییر دهد و مبل

به اتحاد را برای فرجام دادن نهایی کارها در مردم برانگیزد.
سرانجام روزی فرا رسد که از برتر قلعه جزیره تندبادی
بر کشتزارها وزیدن گرفت.^۱
یاغیان کاسترو که به دست ارتش و پلیس رانده شده بودند،
تصمیم گرفتند که موقتاً در تقسیم زمین تجدید نظر شود و ندای
خود را به گوش ملت رسانند.

i

۱. به عنوان اصلی کتاب «تندباد بر شکر» توجه شود. - م.



شورشیان کوهستان را پناهگاه کردند

کاسترو روزی به من گفت: «سرشت من انقلابی است» و چون پرسیدم منظورش چیست گفت: «می‌خواهم بگیرم من به طبع نمی‌خوانم بیداد و ستم را تحمل کنم.» آنگاه نمونه‌هایی از زبان خردی و نوجوانی خود آورد. دانستم که با من درباره تنها خودش و بدرفتاری‌هایی که دیده سخن می‌گوید. از این پاسخ برای آن خوشم آمد که این مرد - که برای همه خلق جنگیده و هنوز هم در پیکار است - و چیزی جز بهروزی ملت نمی‌خواهد - ابتدا مرا با کینه فردی و زندگی خصوصی اش آشنا می‌کرد.

فیدل ۱۵ ساله، پسری آرام نبود

برایم گفت: «من هیچ گاه آدمی لایقانی نبوده‌ام، شست را با شست جواب می‌دادم تا جایی که از دیرستان بیرونم کردند.

فیدل ۱۵ ساله در نظرم پسری بی آرام و خشن و رام نشدنی آمد که از همان وقت از دست رفته باشد.

پسر نجیزاده‌ای که در سائباگو، شاگرد مدرسه شبانه‌روزی است، دوره تعطیل را در اسلاک پدر، واقع در «اورینانت» می‌گذراند.

برادر بهتر، آماده زندگی می‌شود، و بی میل نیست که زندگی

پدر خود را از سرگیرد. ولی چه فیدل و چه برادر کهنترش را نول، هیچ نمی‌دانند به چه کار به این دنیا آمده‌اند؟

فیدل امیدوار است از راه «آگاهی و معرفت» خود را از سرگردانی به درآرد؛ دانش روشنیهای خود را به او سپارد تا خویشتن را بازشناسد، تا از شور سبهمی که دارد خفته‌اش می‌کند، آن عقده زهر چکانی که در جانش خانه کرده، آسوده گردد.

مستولان واقعی آدمها هستند

آنگاه آهنگ هاوانا می‌کند به تحصیل می‌پردازد، سرخوردگی پیدامی‌کند: به پوچی لفظ و کلمه پی‌می‌برد. استادان در برابر نوجوانان سرگشته، برای آن حرف می‌زنند که چیزی گفته باشند. درباره مسائل اساسی — مسائلی که هر جوانی را در آستانه زندگی ناراحت می‌کند — کوشش دارند جوابی داده نشود. چیزی که قدرت فکری وی را آشکار می‌کند، همین است که او احساس می‌کند، نقصان برنامه‌ها و درسها، در حکم ستم مسلمی است که او مجبور به تحمل آن است. قصد آنها آن است که «مرا در جهل خودپسندانه و چاکرانه‌ای غوطه‌ور کنند» گمان کنم، این نخستین بار بود که ته دل خود را به زبان می‌آورد. نمی‌توان انکار کرد که همین فکر سرچشمه همه تلاش بعدی او شده است. اهمیت عوامل طبیعی هرچه باشد، بلاهایی که به سر آدم می‌آید از دست دیگر آدمهاست.

اربابان کوبایی جزیره، این ستم‌پیشگان تن‌پرور و بداندیش از دانش پرهیز داشتند، زیرا که سرانجام اسباب سرنگون شدن خودشان می‌شد.

خرابی و سستی آموزشهای دانشگاهی حساب شده بود:

برای نگهداری اقتصادی عقب مانده، جز آدمهای عقب مانده
نباید تربیت کرد.

تندی و شور کاسترو و رای هذیان خشم بود؛ با آرامش،
بوسیله تصمیم های لوزه ناپذیر بروزی کرد. او نمی خواست
دست آموز باشد، برای برانداختن طبقه ای که دشمن دانش بود
می کوشید.

شکست قیام: زندان و تبعید

این تصمیم را اگر کسی دیگر می گرفت، سخنی بوج می شد.
آخرازدست یک تازه جوان تنها، در برابر یک جامعه چه برمی آید؟
ولی آنچه این تصمیم را عملی، و سپس، اثربخش کرد آن بود که
او پی برد استادان و خانواده و طبقه اش، در عین حال، برای
فشار وارد کردن، یک شیوه دارند، مقصود واحدی را دنبال
می کنند: دانشجویان را از علم محروم کردن، به نوباوگان روستا
دبستان ندادن، نان کارگران را جیره بندی کردن. در نزد او،
مسائل گویا به این ترتیب جمع بندی شد و سپس بصورت حقیقت
انقلاب درآمد.

شورش ۱۹۵۲، احساس زودرسی بیش نبود و چیزی نمانده
بود که فیدل را به نیستی دهد.

در واقع این نوجوان، آنی هم تردید را به خود راه نداد که
همه یاران، و دست آخر همه اهالی جزیره، شریک خشم او
می گردند.

«غرش درون من نشانه آن است که در همه جا خشم در
خروش است.» او، از سرخوش بینی، بدبینی هموطنانش را
به درستی برآورد نکرده بود. تمکین و تسلیم، این محصول
نیمه کاره اختناق، بر عصیان عمیق اهالی نقاب افکنده بود.

هر کس برای برداشتن اسلحه منتظر بود تا همسایه‌اش دست به کار شود. کاسترو اندیشید: «من شروع می‌کنم. به سربازخانهٔ مونکاد حمله می‌برم. پشت این جرقه قیام عمومی برپا خواهد شد.» اما نشد. کاسترو محکوم می‌شود. در زندان و سپس در تبعیدگاه به تفکر می‌پردازد.

جزیره سرابا دستخوش آزمندهی مثنی توانگر بود

کارشناسان دوران از سریل، بدیغتهای جزیره را بد طبیعت نامکار یا طبقه بندیهای تاریخی نسبت می‌دادند. رای مائب انقلابی کاسترو را بر آن داشت که مسئولان سیه‌روزی را در بین انسانها جستجو کند: «مکانیک وحشتناکی جامعه را خراب می‌کند: بایستی آن را عوض کرد. پر واضح است آنها عوض نمی‌کنند. چه چیزی ما را مانع می‌شود؟ آیا سناغ سالکان بزرگ «کوبایی» و سرمایه‌داران خارجی مانع است؟ این هم معلوم است. خوب مگر ایها چقدر هستند؟ کدام قدرتی است که بینوایان، گرسنگان، بیکاران و رویهرلته سراسر جزیره را حلقه به گوش آزمندهای یک مثنی توانگر کرده است؟ چه دستی است که خاک بر سر کوباییان می‌ریزد و آنها را سطن می‌کند که بایستی یوغ ندگی را چون خواست کردگار، به گردن کشند؟» کاسترو در پاسخ خود به این فکر رسید: «ارتش». ارتش کوبا بدترین دشمن ملت بود.

خوب چه شد که فساد در این پنجاهساله قانون کوبا شده بود؟ هر بار که دسوکراتهای خشم‌آلود به رهبری این یا آن رهبرکل، با دولت فاسدی درمی‌افتادند، و با زبامداران قابل خرید، به مبارزه

برمی‌خواستند، هربار که این دموکراتها و وزیران درستکار، و کارمندان فسادناپذیر به وعده اصلاحات از مردم رأی می‌گرفتند، اعتماد ملت را ناکام می‌گذاشتند، و از سر قولهای خود برمی‌گشتند. دموکراتها که در آغاز کار درستکاری بودند پس از چندی همانقدر حریص و فاسد می‌شدند که پستی‌یان؛ همانها که خود از میدان درشان کرده بودند. این رمز در آن بود که اینها، پس از رسیدن به قدرت، ناتوانی خود را به آزمایش می‌گذاشتند. رؤسای عنوانها و مقامها و افتخارها و عمارت‌های وزارتی را بیان خود تقسیم می‌کردند. دموکراتها به زودی پی می‌بردند که اقتدار دولتی را به آنها نسپرده‌اند و گاه از مالکان بزرگ طلب قدرت می‌کردند. ولی به ایشان جواب داده می‌شد: «بفرمایید، بگیرید» پشت دری را کنار می‌زدند، در آن سوء سربازان صف بسته بودند. این وزیران بی‌قدرت، با قدرتی بدون وزارتخانه، روبرو می‌شدند و قدرت محض را به چشم می‌دیدند.

وزیران گروگان طبقه حاکمه بودند

در واقع، وزیران هیچگونه وسیله‌ای برای کار نداشتند، اهرمهای فرماندهی را از دستشان گرفته بودند. دموکراتها هم وقتی در رأس کشور جا می‌گرفتند، سخن باف می‌شدند، همان ایرادی که در دوران اقلیت بودن خود به پستی‌یان می‌گرفتند. آنگاه ملت همچون طوطی «زازی» نندلند می‌کرد: «وربزن، وربزن، تنها کاری که بلدی همین است.»

ایشان زمانی پی می‌بردند آلت دست شده‌اند که دیگر خیلی دیر شده بود. لازم بود همان روزی که در انتخابات پیروز می‌شدند، استعفاء می‌کردند، یا اصلاً حقی بود، برای به دست گرفتن قدرت توخالی، حرارتی نشان نمی‌دادند. ایشان که

گروگان طبقه حاکمه بودند، در بازی کم‌دی که بر سر رأی دهنندگان درآمد بود، شریک جرم گشته بودند. دموکراتها پرده پوش دیکتاتوری نهایی مالکان می‌گشتند. مردم همه از پیر تا جوان، به رویای قدیمی خود فرو می‌رفتند و چه در خاموشی و چه در پیچیده‌ها آرزو می‌کشیدند: آیا روزی خواهد رسید که جزیره به دست آدم‌های شریف و سختگیر و فساد ناپذیر بیفتد؟

با وجود تغییرهای مدام رجال سیاسی، که اغلب هم با خشونت صورت می‌گیرد، چرا چنین روزی پیش نمی‌آید؟

کوباییها دزد و مختلس به دنیا نمی‌آمدند

تبعیدی ماکه در مکزیکو درباره ارتش کوبا در اندیشه بود، دلیلهای واقعی فساد کوبا را درک کرد. کاسترو اندیشید: «دست کم مستعمره‌ها بهتر از نیمه‌مستعمره‌هاست؛ در آنجا چون سیاستمدار فاسد نیست، فساد سیاسی هم مشاهده نمی‌شود. خانها را می‌خرند و این‌ها تنها خیانتکار هستند و بس، اما نیمه‌مستعمره بخودی خود فریب و دروغ است، زیرا حقیقت باطنش همان استعمار است. از این رو در این گونه کشورها، همه کلمه‌ها دروغ است. همه معامله‌های استعماری را در بیان دموکرات مآبانه در می‌آورند. از جمله: «فشار یکطرفی» را «پیمان آزادانه» نام می‌گذارند. به این شیوه، وظیفه «دولت» نیمه‌مستعمره، ولو آنکه پاکیزه باشد، در همان ماههای اول، عبارت است از چاپ دروغ و وارونه کردن زبان مردم. اینگونه دولتها بر طبق قانون اساسی خیانت می‌کنند و خیانتی که در قانونها تعریف می‌کنند، خودشان بعدها مرتکب می‌شوند. در موقعی که از فروش مفتکی خود خسته می‌گردند، و می‌بینند برخلاف دلخواه، با جدیت مسئول انجام وظیفه‌اند، طلب پاداش می‌کنند.»

کاسترو فکر می کرد: «نه، کوباییها دزد و سحتلس به دنیا نمی آیند. فسادزاده ناتوانی و ناتوانی فرزند آن اقتدار تو خالی است که بروابستگی و اسارت مطلق اقتصادی ما پرده افکنده است. تنها یک نیرو باعث شده است که این نیرونگ در پرده بماند: نیروی ارتش و ارتش خود عین فریب کاری است، چه وظیفه حقیقی و پنهانی اش تباه ساختن همان قدرتی است که به ظاهر می بایستی از آن پشتیبانی کند: دولت.»

تنهایی در بهار ۵۰۰۰۰ سحرش

گاندی خواستار برانداختن رژیم طبقاتی بود. نیرو در حای دیواره این هوادار مؤمن «عدم خشونت» نوشته است که او (گاندی) به معنای واقعی کلمه ادراک انقلابی داشت: در جستجوی سنگ پایه ای برآمد که سراسر بنا بدان بند شده بود. آن را یافت: این طبقه جبهای هندی بود. از آن وقت دیگر آنی از حمله دست برنداشت و همه وقت و تهری خود را بر سر آن گذاشت، چه یقین حاصل کرده بود که سراسر آن نظام وقتی برخواهد افتاد که این پایه خورد و خاکشیر شود.

کاسترو نیز چنان کرد: ارتش سنگ پایه ای بود که بایستی درهم شکسته شود. این افکار سبب شد منظور او بی آنکه کسی بدان پی برد تغییر پیدا کند: در هاوانا و در مکزیکوچان می پنداشتند که او به باتیستا هجوم خواهد برد، حال آنکه باتیستا دیگر برای او نودی درصد تهفنه بود.

«ستاد کوبا ولو آنکه ابتکار و از گون ساختن ستمکاری را هم به دست بگیرد و مردم را ببردانشن اسلحه فرا بخواند، باز هم ارتش دشمن شماره یک ملت خواهد بود. اگر دموکراتهایی را

هم بر سر کار آرد، همانقدر خرابشان می کند که پیشینان شدت، و با فرارسیدن لحظه مساعد از درون خود چنان فرمانروای بیدادگری پیرونی خواهد داد که روی گنشتگان را سفید کند. در باره درستکاری و پاکدانی دولتمردان که کوبا از فقدانش می سوخت، کاسترو دیگر حاضر نبود قطره ای از خونس را بهدر دهد و رسیدن به این منظور را به دست سیاستمداران کرم خورده و پوسیده بسپارد؛ آماده آن شده بود که جانش را در گرو گروههای تازه ای نهاده که در عین اجرای واقعی قدرت، یا بدیگر عبارت، پس از بازیافتن استقلال، بنای آن را آغاز کنند. بدنبال این افکار تصمیم گرفت که بتهایی - کمایش تنها - به جزیره بازگردد و با ۵۰،۰۰۰ مسلحپوش که انتظارش را داشتند دست و پنجه نرم کند.

تاکتیک: بهکار در طبیعت دور از شهرها

حالا دیگر به خطای گذشته خود پی برده بود: در شهرها که جایگاه فرمانروایی ارتش است به پیکار دست یازیدن این را می رساند که در ضمن می توان به پشتیبانی بارهای عنصرهای نظامی هم تکیه کرد. این بمثابة پیمان کردن و خود را به یاد نستی دادن است.

کاسترو که کار داناتر شده، و می داند در این مسابقه انتقاسی با سرخود بازی می کند، تصمیم می گیرد دشمن را در تنها جای ناتوانش بکوبد، دور از شهرها، در دامن طبیعت با او گلاویز شود.

زمین دشمن ارتشهای کلاسیک است «برای نظامیان همیشه پیش از اندازه بهناور است و در دل آن گم می شوند. ما در دشتها و در آغوش آراش به نشاط

می‌آیم، چه، می‌توانیم پاسگاهها را تکایک مورد حمله قرار دهیم و اشعاعگرایش را به محاصره درآوریم. اگر ستاد، نیروهای کمکی گسیل ندارد، جد غم است. بایستی ارتباطها و خواربار را تأمین کند و قدم به قدم پیش آید. زمین در زیر پای این فوجهای گران خواهد لرزید ولی هیچگاه به شورشیان آسیب سنگینی نخواهد رساند.

کاسترو با یاران در پناه سپرهای طبیعی سنگر می‌گیرند بد آنها مجال پیش آمدن می‌دهند تا گردانهای ارتش در زیر گردنه‌های کوهستان «سیرا» گردن گذارند. این افکار جامه عمل می‌پوشند. در پیش گفتم که مرحله اول جنگ عبارت بود از فرار «ظاهری» به پیرامون قله‌ها، کاسترو با حمله به سربازخانه‌ها و گردانیدن اردوگاه متحرک خود، در میان کوهستان «سیرا ماسترا» همان اصل را دنبال می‌کند: شروع کردن و منتظر ماندن. فقط یک تفاوت پیدا شد: این بار سازمانی می‌دهد درخور انتظارهای درازمدت.

برای بازجویی ناچار بودند دهقانان را اسیر کنند در آغاز کار ایشان نمی‌توانستند به کسی اعتماد ورزند. نخستین کسی که براهنمایی آنها کمر می‌بندد چیزی نمائده که همه را به اسارت دهد: او خود را به ارتش فروخته بود.

چند نفر دهقان به کمک آنها می‌شتابند. من روزی با یکی از آنها که به داد این دسته کوچک رسیده و ایشان را از مرگ نجات داده برخورد کردم. او اکنون فرماندهی است سالخورده و نیرومند با ریش خاکستری. از دیدار او می‌توان حدس زد که نخستین متحدانش همگی از آگاهترین قشر طبقه دهقان برخاسته‌اند.

جای شک نیست که این عده سواد خواندن داشته‌اند و می‌کوشیده‌اند آگاه و هوشیار باشند. دیگران که تعدادشان در «سیرا» یا کوهپایه‌ها چندان زیاد نبوده است بدگمان بوده‌اند که اینها دیگر چه صیغه‌ای هستند؟ کسی اینها را نمی‌شناخته است: «از این گذشته عروقت اینها سر می‌رسند در دسر درست می‌کنند.»

در آغاز کار وقتی می‌خواهند از دهقانی درباره حرکت نیرو یا خط سیری پرسش کنند ناگزیر باید او را اسیر کنند، زیرا بعضی آنکه چشم دهقان بینوا از دور به این آدمهای نامطمئن بیفتد بیلش را رها می‌کند و پا به فرار می‌گذارد.

شورش نیازمند همراهی کامل دهقانان است

با وجود این، از همان اول کار معلوم بود: انقلاب کوبا یا بایستی جنبه دهقانی پیدا می‌کرد یا به فنا می‌گرایید. ضرورت این راه آنقدر که به نفس امور مربوط می‌شد به اشخاص ارتباط نداشت و از دست هیچکس کار دیگری بر نمی‌آمد.

«دور از آنها، نزاری شهرها را از پا در می‌آورد. روستا پیش از آنکه وارد معرکه شود شورش را در قالب خود می‌ریخت. شورشیان با هجوم بر پادگانهای کوچک و پراکندن روستاها به دشمنان روستاییان هجوم می‌بردند و با آن شیوه زندگی خود را هم روستایی می‌کردند و از دهقانانی که از این شیوه پشتیبانی کرده بودند کمک می‌جستند.»

جنگجویان، رفته رفته از قصد خود پرده برمی‌گرفتند: برای به ستوه آوردن یک گروه نظامی تندرو، ناگهان سر برآوردن و ناپدیدگشتن، باز پیدا شدن، و فردای آن در بیست فرسنگی ضربتی وارد ساختن، باید بتوان به اهالی روستا پشتگرمی داشت، همین و

یس!

زمین برای بیست یاغی همانقدر فراخ است که برای یک
قسمت ارتش منظم. اینها هم در آنجا گم می‌شوند. متها برای
سرباز مزدور تنها پایاتی که وجود دارد تنها ماندن است. جنگاور
زخمی در دل کشتزارها جان می‌سپارد. اگر باغی طالب فتح
است باید چنان کند که تنهایی او موقتی باشد. طبیعت برای آن
میدان خالی کرده است که جنگجوی آنکه در راه نفس‌کشی
یابد کاری کند که طبیعت برایش انباشته از یاران گردد.

ضربت ماهرانه تیغ بیشتر از یکه نطق دراز اثر بخش است

کاسترو و یاران هیچگاه در اندیشه آن نبودند که دهقانان را از
سر وحشت با اتحاد خود وادارند: افتخارشان در این است: اگر
وسیله دیگری به دست نمی‌آمد بهتر بود که خود از میدان بیرون
روند.

اگر چنین جنایتی می‌شد، خطای سیاسی بزرگی بود که
هیچگاه نمی‌شد آن را بخشید: این نیروهای باتیستا بود که کشور
را به وحشت می‌انداخت. متها نتیجه‌ای که این سیاست به بار
آورد آن بود که دوروبر ارتش خالی شد. اگر یاغیان هم متقابلاً
ایجاد وحشت می‌کردند نتیجه بهتری نمی‌گرفتند. برعکس، در
ماههای اول، زندگی آنها به سویی بسته بود. خیانت آن راهنما
به آنها یاد داده بود که یک لودادن ممکن است نقطه انقلاب را
در تخمه خفه کند. تنها یک راه حل وجود دارد: محبوب شدن.
انقلاب باید طوری عمل کند که سدهایون انسان آن را سردست
نگهدارند.

اما دهقانان بسختی روی آشتی نشان خواهند داد. به همان
نسبتی روی می‌آورند که به آنها ثابت شود انقلاب برای خدمتشان

کمر بسته است. از زمان جنگ ۱۸۹۵ دیگر پشت دستشان را
را داغ کرده بودند که برای شهرها کاری نکنند.
و کیلان دادگستری، پزشکان، اقتصاددانها، روزنامه نگاران
بودند که یاغی شده بودند. «اینها شهری هستند، باید ولسان
کرد.»

برای آنکه دهقانان بشنوند و به صف یاغیان پیوندند یاغیان
دهقان شدند؛ در کار کشتزارها شرکت جستند.
شناخت نیازمندیها و فقر روستاها کافی نبود. لازم بود در
عین حال آن را تحمل کرد و به پیکارش برخاست. کشتکار هرچه
آنها را بیشتر مانند خودش می دید برای شنیدن سخنان آنها
آماده تر می شد؛ ضربت ماهرانه یک تیغ بیش از یک نطنی دراز
اثر دارد.

جنگ چریکی که روابط تازه ای بین انقلابیها و ملت بوجود
می آورد سرانجام نام واقعی خود را افشاء کرد.

دهقانان برای اولین بار دارای حقوق شدند

فکر کاسترو که بخودی خود متوجه جمع بود، و از جزم
به کل توجه داشت، سرعت پی برد که دورتها ناگهان
دگرگون می گردد. اگر چه آمیختگی ملت و مدافعان سب
عزیزدست شورشیان می تود، اما الزامی نخواهد داشت
که انقلاب را هم پیش آنها گراسی گردانند. او تصمیم
گرفته بود با ارتش کوبا نبرد کند تا برای اصلاح ارضی
دستش باز باشد. ولی از آغاز کار سی پند نمی تواند
پیشبینانی کلی توده ها را به دست بیاورد مگر آنکه، همگان
دست کم در انقلاب ذیتفع شده باشند.

باری، برای صورت گرفتن اصلاحها بایستی ارتش سرنگون گردد،

و برای برافتادن ارتش باید بیدرنگ اصلاح آغاز شود نه آنکه کار به وعده و وعید بگذرد.

این دور تسلسل تنها جنبه صوری دارد؛ کاسترو پس از طرح مجدد مسئله، چون قدم به واقع می‌نهد، مشاهده می‌کند که زندگی این بیچارگان عوض نمی‌شود مگر آنکه زمین روز به روز، و به دست خودشان، اصلاح گردد. از این روشی پیش می‌گیرد که روستائیان به خواستهای ویژه خود وقوف یابند تا انقلاب جان تازه گیرد.

آنها به تندی دریافتند که اسلاک بزرگ، کشتزارهای اجاره‌ای، زمینهای نیمه بایر، و کشت واحد یعنی چه. و در اندک زمانی ریشه همه ناکامیهای خود را در اینها دیدند. و دیگر اصلاح ارضی را همچون عطیه‌ای که دولت آینده باید به ملت ارزانی بدارد به شمار نیاوردند؛ پیوسته فوری بودن و ضرورت ملی این کار برایشان توضیح داده می‌شد. بدهقانها نمی‌گفتند که کشور درباره شما سخاوت به خرج خواهد داد، بلکه می‌گفتند: اگر شما نباشید ملت نابود خواهد شد.

برای نخستین بار، از آغاز قرن، آنها در جزیره خود را در خانه خود احساس کردند؛ احساس کردند که شهروندان کشورند.

هدف باغیان اصلاح ارضی بود

آغاز اصلاح ارضی، دهقانان را به ارتش شورشیان دلگرم می‌کرد و کامیابیهای نظامی آنان را به اصلاح ارضی مطلق می‌ساخت؛ حال که مبارزه بر سر اصلاح ارضی است. پس هر رزم کوچک، ساعت نهایی را نزدیکتر می‌کند. از این هم بالاتر، هر نبرد، در حکم یک مرحله اصلاح است.

چون احتیاج به علتها و خواستههای خود پی ببرد، خود بخود، تا پایان پیش خواهد رفت. بیداری وجدان، هرچند که هنوز حالت مخفی داشت، سریع و همگانی بود. در مرحله جدید مبارزه، دهقانان عوض شدند: آن مردم تسلیم و مطیع، بنویه خود برنامه‌های شورشیان را گرفتند و به درخواستهای خود افزودند، و به تسکلی، کاریاگیان را قوام بخشیدند.

اصلاح ارضی، عبارت شد از نبرد چریکی. ولی نبردهای چریکی، بمشابه اصلاح واقعی بود: این ملت بود که به پشتیبانی قیام برخاست، یاگیان را فراگرفت، و ایشان را که ریشه بورژوازی داشتند به دهقانان انقلابی بدل کرد.

چین چنانکایشک و کوبای باتیستا بر شکنجه‌ها افزودند

اسروره همه در کوبا، میان یاعیان (چریکهای مسلح) و نهضت مقاومت (مبارزان مخفی شهرها) تفاوتی ندارد. این تفاوت دستگیر من هم شد. سنبلها در روزهای اول، خود من هم از آن سردر نمی‌آوردم و گمان می‌کردم چه ریشوها و چه بدون ریشها تلاش یگانه‌ای داشته‌اند و خطرهای یکسانی را از سرگذرانده‌اند و یا ابله‌مانندی به‌مشکلهای و به‌دشمنان واحد، برخورد می‌کرده‌اند.

معمولا به حرفهای جهانگردها خوب گوش می‌کنند. پرگوییهای بی‌آلایش من، گاهگاه سبب ناخشنودی شنوندگانم می‌شد.

روزی در یک کنفرانس مطبوعاتی از من پرسیدند آیا بین انقلاب کوبا و انقلاب چین وجوه مشترکی سراغ داریم؟ من روی اختلاف آنها پافشاری کردم و سپس گفتم جزیره در زمان باتیستا و چین در دوران چیانگ‌کایشک هر دو نیچه مستعمره بوده‌اند به‌طوری که دستگیرم شد، همه در این نکته موافقت داشتند. اما همینکه بی‌غرضی این بحث را به‌میان کشیدم که به‌نظر من این هر دو انقلاب جنبهٔ دهقانی دارد چه رهبران هر دو انقلاب، پس از جنگهای ملی، و پیروزی در کوه و دشت، به آزادی شهرها پرداخته‌اند، آنوقت تنی چند از دوستان پافشاردند که استیابه

می‌کنم.

بدون ریشها برآن بودند که انقلاب از شهرها برخاسته است. چنانکه خود کاسترو هم یاهمه ریش و پشمش تحصیل کرده پایتخت بوده و شغل شهری داشته است؛ شغل آزاد و کالت دادگستری. گذشته از آن، من سازمان مقاومت زیرزمینی شهرهایی چون سانتیاگو، هاوانا و سانتا کلارا را درست ارزیابی نکرده بودم. دوستان افزودند که دهقانان بعدها وارد میدان شده‌اند.

از این گونه بحثها، بارها پیش روی من رخ می‌داد؛ پاره‌ای اظهار می‌کردند که دهقانها بیش و کم، کارشان به شکست می‌انجامیده است. گروهی، برعکس می‌گفتند که شهرها کاری نکرده‌اند و پیروزی شورشیان، تنها در گرو پشتیبانی روستاییان بوده است.

من خاموش شدم. احساس می‌کردم که در پشت الفاظ اختلافی در میان نیست، بلکه تفاوت روش در برابر واقعیت و عمیقتر مطرح است. چنان می‌پندارم که اکنون به این تکتی پی برده‌ام. جنگجویان زیرزمینی و چریکهای مسلح هر دو قصد داشته‌اند که تا پایان برنامه خود به پیش روند. زمان حال ایشان را متحد می‌کرده است نه آینده. از این رو حالا نمی‌توانند درباره گذشته یکسان داوری کنند.

جنبش زیرزمینی راج ۷-۲۶ نام نهادند

از سال ۱۹۵۷ بین این دو گروه تماسهایی برقرار می‌شود: یاغیان «سیرا» با یارانی در سانتیاگو، سانتا کلارا و پایتخت رابطه می‌گیرند.

ضرورت یک سازمان زیرزمینی به میان نهاده می‌شود. آنگاه در همه جمعیت‌های شهری جنبشی پنهانی پدید می‌آید

که به نام ج ۲۶ خوانده می‌شود.

این به معنای ۲۶ ژوئیه بود؛ در یکی از روزهای ۲۶ ژوئیه ۴ سال پیش از آن، کاسترو به سرپازخانه سونکادو هجوم برده بود. این نام، در صفت همان اقدام و کتایه از آن بود که هیچ گونه شک و تردیدی روا نیست.

برگزیدن همین نام خود نشانه پیروزی و ولاداری به یک روشنفکر، یک شهری، یک کودتاگر بوده است؛ کسی که دیگر آن آدم سابق نبود.

هرچه باشد، من از یک طرف باید به آن دسنة از دوستان که پایدارتر از شهریها بودند حق بدهم؛ زیرا کوه سیرا، ابتدا روی شهرها اثر گذاشته است.

چند ماه سپری می‌شود و ج ۷ — ۲۶ قریانیها می‌دهد و بیکار نمی‌تواند جنبش را از سستی بیرون آورد. اینهم بسی عادی است؛ دهقانان که بارها قریب خورده بودند، پرهیز می‌کردند. برای اتمام ایشان فرصت لازم بود. شهرها که به ریسمان سرپازان و پاسبانان درهم پیچیده شده بود، درست به همین سبب ناتوانی خود، انقلابیهای بیشتری بار می‌آورد.

یک وزیر ۲۷ ساله

یکی از بهترین دوستان یاغیان به نام اولتوسکی، که اینک ۲۷ سال دارد، به دنبال یک بحران مذهبی و مخالفتی که با خانواده و خودش پیدا کرده بود، به آنها پیوسته است.

«باشور و شوق و افری هرچه به دستم می‌افتاد می‌خواندم و به هیچ وجه به دانش اجتماعی و تاریخ و اقتصاد نمی‌پرداختم. همچنان فقط سرگرم خواندن دینها و حکمت الهی بودم. تا روزی

که دریافتم، از این مقوله، جز با مطالعه رشته‌هایی که گفته آمد، نمی‌توان چیزی سر درآورد. آنگاه به زیر و رو کردن کتابها و شور یا خردمندان کوبا پرداختم. چندی برنیامد که از این هردو دلسردگشتم، چه نمی‌توانستم بفهمم که خود جویای چیستم، این آزمایش مرا به ناراحتی عمومی و بی‌زاری بهم و شدیدی که برجزیره مستولی بود واقف ساخت.

در همه حال، نتیجه‌ای که به دست می‌آوردم، روی تافتن از سیستمها و اصلها بود. بدروشنی پی می‌بردم که این اصلها نه تنها با وضع من، بلکه با خود ملت هم جور در نمی‌آید. اما هر کتابی که می‌خواندم دلیلهای تازه‌ای که هنوز مجرد بود به دست می‌داد که دیکتاتوری را محکوم می‌کرد. در آن زمان بسیاری از رفیقان، و بویژه بسیاری از هم‌میهنان گنام، از راههای مختلف به این نتیجه منفی رسیده بودند: «در قلمرو کوبا چیزی گندیده است.»

«شوری که به بورژوازی کوچک روشن بین دست داده بود همان است که من «سیاست مرده موش» خوانده‌ام. وقتی بوی گند به مشام می‌رسد، به جستجوی لاشه موش می‌پردازند. ولی شهرها جنگلهای معلولهای است که علتها را پنهان می‌دارد و موش مرده همواره از جنگ می‌گریزد.»

کاسترو، کمانگیر کوهستان

در آغاز ۱۹۵۷، اینگونه جوانها به کاسترو اعتماد مشروط داشتند و هر چند او را به خوزه سارثی قهرمان ملی کوبا تشبیه می‌کردند، تا اندازه‌ای این قیاس را ناروا می‌شمردند؛ چرا که تاریخ جزیره در پیکارهای بورژوازی علیه فئودالها خلاصه شده بود. بورژواها همواره شکست خورده بودند منتها سراسر قرن را

به مبارزه گذرانده بودند، بطوری که جوانان بورژوازی ۱۹۵۷ خود در تاریخ این جدال پرورش یافته بودند. تاریخ توده تنوعی نداشت و بسبب همین یکنواختی و ابتذال، خاطر مدعیان ادب را می آزد که فقط با عمق و کثرت سر و کار دارند و بس. آنها از خود سؤال می کردند که: آیا تاکتیک فیدل زیاد تند و خشن نیست؟ آیا این تاکتیک خواهد توانست دشمن را، ولو آنکه باتیستا نام داشته باشد، آواره سازد؟ اما دیرگاهی به تفکر نپرداختند. آنها این استعداد بزرگ را داشتند که بدون ایمان وارد نیروی چریک شوند.

سرانجام فرصتی پیش آمد که آنها دور هم گرد آیند و خشمهای خود را روی هم بپریزند و تشکیل سازمان دهند، و همینکه زمان لازم فرا رسید دو دستی به آن بچسبند. برای آنکه این انکارها و تردیدها به مخالفت قطعی بدل شود لازم بود با گفتن آری دست به کار شوند. این آری را بایستی به کاسترو می گفتند. اینجا بود که خود را در اختیار این کمانگیر دوردست گذاشتند که در کوهستان تیر به زه می نهاد و چندان دردسری ایجاد نمی کرد. او افسانه ای بود که مظهر وحدت و استقلال بازیافته می شد. او بهانه ای بود تا همه با هم هرگونه فکر کناره جویی را کنار بگذارند و چشم و هم چشیها و کینه ها و بی اعتمادیهای متقابل را رها سازند.

مبارزه شهروده با رژیم استبداد

ج- ۲۶ (جنبش ژوئیه) دو وظیفه داشت: یکی دوشیدن شهرها برای خرید اسلحه برای یاغیها، دیگری برانگیختن توده های شهری با نشریه های مخفی، و گاه با نمایشهای ماهرانه که چا پایی ناتی نمی گذاشت.

ربودن فائزپو، ورزشکار دونده، از سرسرای خانه خودش در همان شبی که فردایش مسابقه جهانی داشت، کاری است که ساخته و پرداخته جنبش ژوئیه بود.

شهریهای کوبا دو سال آژگار سلاحها را جابه‌جا کردند، فراهم آوردند، و خریدند و فرستادند. حتی از سربازگیری هم باز نماندند. همان راهی را که اولتوسکی، همراه چندین بار، در دامنه سیرا، از سانتاکلارا تا ترینیداد پیموده و باز پیموده بود ما هم گرفتیم و رفتیم. این جاده در ۱۹۵۸ بوسیله پاسبانهای اتوبوس‌سوار و سربازها شیار می‌شد. جلو اتومبیلها راسی گرفتند. بناچار، سهرزند، برای خارج شدن از جاده عمومی بایستی بهانه‌ها تراشیده می‌شد. سوای بلند شدن تیر سراه، چاره دیگری نبود. برای رسیدن در لحظه و مکان مناسب بایستی تمام اینها از پیش حساب می‌شد.

اوگاه با یکی دیگر از مقامان بود. به قهوه‌خانه سرراه که در نزدیکی سیرا واقع بود تلفن می‌زدند، و سفارش کباب‌بره خوک می‌دادند. این دوسرد جوان، از زنان نخواستۀ خود که به‌همراه می‌آوردند، خواهش می‌کردند بر سر میز سه‌پایه‌ای بایستند، و خود پیش از صرف خوراک، با اتومبیل چرخ می‌بزنند. آن وقت خود را از بیراهه‌ها به دل کوه می‌رسانند، و به یک یاغی برخورد می‌کردند، رسیدن اسلحه را ابلاغ و سفارش تازه را دریافت می‌داشتند.

خود اولتوسکی، با افسردگی ناپیدایی به من گفت: «ما قهرمانی چریکها را نداشتیم.» به نظر من این مستهای فروتنی بود.

۲۰ هزار کشته در سال

پلس و ارتش در دو سال، بیست هزار تن را کشتند.

هزار نفر را در جنگهای نهایی سیرا، توزه هزار نفر را در
شهرها، جنبش ۲۶ بهبهایی سنگین سرافرازی پایتخت
و چند شهر بزرگ و سهم برداخته است.

طبیعی است که پلیس و ارتش شکنجه می دادند، منتها
نه به سبک علمی، زیرا که موضوع صحبت من درباره یک کشور
کم رشد است.^۱ ولی این اهتمام را داشتند. سرسقفها و نمونه هایی
در دست داشتند، و آنچه در خور توانایی شان بود می کردند؛
فرانکی از یک شکنجه ساده، «شکنجه خشک یکنواخت در قاعده
جمجمه» حکایت می کرد.

— خیال کردم دیوانه شده ام.

یکی از زنان که شهرت ملی و انقلابی فراوان دارد با برادر
و ناسزدش دستگیر می شوند. زن دیگر آنها را نمی بیند تا اینکه،
روزی، برایش دو بستاب می آورند. در یکی از آنها چشمان برادر
و در دیگری خایه های ناسزدش گذاشته شده بود.

به آزار بدنی خیلی راغب بودند، به اندازه ای بازجوییها از
روی وجدان صورت می گرفت، که در میانه جلسه، متهم پیش از
آنکه جوابی داده باشد، جان می داد. در حیات زندانها تیرباران
می کردند. هفت باری فرانکی می روند تا او را اعدام کنند. او
را در سرمای سپیده دمان منتظر می گذاشتند. یاز پرش می گردانند
نگو همه این کارها برای خنده زندانیانها بوده است. از دوستان
تازه من آنها که شکنجه کشیده اند می توانند شیوه ها و تکنیک ها

۱. کتابی سارتر به سیم های «دانشندان» شکنجه ای است که فرانسه و دیگر همدستان
سرتی، معمول می دارند. اندکی پائینتر نصیرح می کند که: «دوستان شکنجه دین»
بن می توانند شیوه ها و تکنیک ها را با هم مقایسه بکنند. ه. م.

را با هم مقایسه کنند.^۱ آنان که سعادت رستن از حلقه های تور را داشتند، روزبروز، با حلقه های تنگتری رویرو می شدند، و بامدادان با هول و دلهره از خواب می جستند. با این رژیم اعصاب را فرسوده می کردند. همه به من می گفتند: «پیروزی هم نمی تواند به این زودیها آن خاطره ها را پاک کند. ما هنوز هم ناراحت و عصبانی هستیم. برای بازیافتن تعادل و سلامت سالها وقت لازم است.»

من به سهم خود برای این اهتمام دشوار، بیش از قهرمانیهای نظامی ارزش قائلم.

اینها هستند که یکه و تنها، بدون گواه، با دشمنی گستاخ که خواستار پست کردن قربانی خود بود پنجه در می افکندند. هرچند، دهها نفر با من از چریکها به تحقیر سخن گفتند، ولی این مردان میبایست بداند که غیرت نخست را نشان داده اند و این همان چیزی است که ارزش دارد. آنها بداند که فرمان نخست را داده اند، کار را آغاز کرده اند تا از پیشی برده اند.

گلنگوی سری درباره تسلیم اراضی

زمانی اولنوسکی، با «گوارا» همراهی نبود. گوارا جوانتر بود و در برابر این رژیمدهای که وصف المانه ای پیدا کرده بود، و در سرسختی و پایداری بخود اوشبیه بود، احساس احترام می کرد. اولنوسکی، از روی تجربه ترور شهری و یتا برچگونگی

۱. این خود آیهخته بهرگان هزل سارتو است که می خواهد برساند این روشها در هر جا باشد یکی است و برقی میان کشور کم رشی چون کوبا و بلنوزان کشور پیش افتاده ای چون فرانسه وجود ندارد. معروف است که فرانسیس در هند و چین و الجزایر... همین کارها را کرده اند یا می کنند. — م.

وضع و مناسبات انسانی که خود دست پرورده آن بود
سخن می گفت نه از روی صلاح اندیشی یا نظر سیاسی.

در شهرها انسان به شیوه احتیاط کاری و مدارا و ملاحظه کاری
خومی گیرد. اولتوسکی با تمام کردن کار، و تا آخر بیش رفتن
موافقت داشت، متنها، طرفدار پیشرفت آرام آرام و جسته جسته
بود.

باری، از روی همین عادت نخستین که پایه هر خصیلتی
است، او پیش از آنکه انقلابی باشد اصلاح طلب بود، در صورتی
که هدفهایش با انقلاب تفاوتی نداشت.

با فرارسیدن شب، گفتگو به تقسیم زمینها می انجامد.
اولتوسکی خواستار آن است که زمینها میان دهقانها تقسیم شود.
ولی دورانیشی شهریگری او، و همچنین ترسی که از جهش
انقلابی و دل به دریا زدن دارد او را معتقد کرده که شیوه اصلاح،
اگر تدریجی باشد، استوارتر از آب در می آید. نگرانی و دلسوزی
عمیق او برای مصلحت ملی، و شاید هم ته مانده ناچیز تحقیری
که در همه جا شهریهها نسبت به بیسوادان روستایی روا می دارند،
سبب می شود که او پیشنهاد بکند: «دست نگهدارید. تقسیم را
بگذارید برای بعد از پیروزی. هر کس به سهم خودش خواهد
رسید. اما اگر حالا تقسیم کنید، کارگر کشتکار، تبدیل به کسی
می شود که از هستی دیگران سود می برد و تا یکی دو سال دیگر
که محصول را از حد ثابت کنونی (که حد وسط سالهای گذشته
بود) بالاتر برساند، خود نیز در زمره مالکان زمین در می آید.»

گوارا از این استدلال به خشم می آید و می گوید: «اگر زمین
مال کشاورز است، بایستی آن را پس داد، برورگرد ندارد، و
همین حالا باید این کار انجام گیرد. شهریههای خرده پا که هیچ

از کارهای زمین سر در نمی آورند به چه مجوزی با این احتیاطهای حقارت بار خود با کشاورزان روبرو می شوند؟ چون سواد خواندن دارند، چنین حقی برای خود قائلند؟ عمیقترین فرهنگها، چون در برابر وجدان پاک انقلابی قرار گیرد، تبدیل به برگه خشک و سخی پوچ می گردد. دهقانها شایسته آنند که از مستهای اعتماد برخوردار باشند. آنها انقلاب می کنند و خودشان می دانند. بنابراین تولید کاهش پیدا نخواهد کرد.»

با رسیدن کامیونهای خوار و بار گفتگو قطع می شود
این دو تا صبح بگومگو دارند: آنقدر حرارت به خرج می دهند، که بی آنکه قصد داشته باشند، هر یک به دیگری ثابت می کنند، که با همه حرفها، همچنان برادر همدیگر خواهند بود: این دوروشنفکر که در گفتگو با هم مخالف بودند، توافق قلبی و ذوق مشترک خود را در زمینه اندیشه ها و مبارزه نمایان ساختند. وانگهی آن بگومگوی سخت و بیرحمانه در حکم تحقیقی بود که هر کدام از دیگری به عمل می آورد. آن چریک و این رزمنده بازجویی خود را تا پایان پیش برده اند. گفتی هر یک با نگرستی به دیگری پیش خود چنین می گفته است: «باید هوای این سرد که زبان نفهم را داشت.»

از این گذشته، چنانکه خوب می توان دریافت، این دوسرد عمل، آن شب را بسان روشنفکران، به زنده داری گذرانیده اند؛ به این معنی که پاک هدرش داده اند. نه این یک می توانسته تصمیم بگیرد نه آن.

این مسئله، سرانجام، در آغاز تابستان ۱۹۵۹، با اعلام اصلاح ارضی حل می شود و ما خواهیم دید که هر دو حق داشته اند.

در هر صورت، بحث ایشان در ۱۹۵۸ با ورود کاسیونهای توشه پایان گرفته است: گل از گل گوارا باز شده و جنگاورانش به غذا رسیده‌اند. اولتوسکی هم پیش او ارج بیشتری پیدا کرده است.

در واقع، یاغی، حتی از بحثها هم، برای ارزیابی آن رزنده شهری، دلیلهایی بیرون کشیده است. و این یک با یافشاری، در نکته‌های مورد اختلاف، و خودداری از پیروی حریف، بخصوص کوئیش داشته افکار او را بخواند و بشناسد. او در عین حال باشناسایی وضع استوار یاغی ذهن باز و هوشیاری خود را به اثبات رسانده است.

جنگ گوارا را پرورش داده و خوی آشتی‌ناپذیری را به او بخشیده بود؛ انقلاب نیز تندی و تیزی را به او ارزانی داشته بود. اگر چه از اولتوسکی سالم‌تر بود، از او جوانتر می‌نمود.

در پیش او، این فکر به رزنده شهری دست می‌دهد که: «شاید رغبت من به پیشرفت آرام و بی‌درپی، زاده تفکر دیگری است. شاید تفکر آنهاست که جلو مرا می‌گیرد. چه بسا وهمهای نسل پیشین است که مرا مستغول و معطل کرده است.»

آن‌گاه مرد جوان از همه تیزهوشی و ریزی‌نی شهری که به جان پرورده بود، استمداد می‌جوید و به این نتیجه می‌رسد: «اگر خویش را بخواهیم همه این حرفها کهنه و پوسیده است. از همه بدتر آنکه به‌امیدی ریایی آمیخته تا ترقی و اصلاح را بدعهده تعویق اندازد.»

دیگر به اصل مطلب رسیده بود. معنای وجه اختلافها را در ترازوی رادیکالیسم می‌نهد. بخشش می‌زند که رابط واقع شود و پیش از رسیدن به حکومت، باسران یاغیها تماسهای مستقیم پیدا کند. فقط دارا بودن دو فضیلت بسیار کمیاب و بسیار ابتدایی

به او اسکان می‌دهد تا به آنها پیوند و با آنها همگام شود؛ هشیاری و نیکخواهی، به یقین جنبش ۲۶ از نیکخواهی عاری نبوده است. چیزی که بخصوص جای افسوس دارد آن است که میزان این گونه تماسها نمی‌توانسته است زیاد باشد.

انقلاب همگانی علیه باتیستا به دو پارچه قسمت شده بود که هر یک جداگانه و بیخبر از دیگری پیش می‌رفته است. به نسبتی که ریشداران نیرومندتر می‌شده‌اند و مستقیم‌تر شهرها را تهدید می‌کرده‌اند، جناح راست رزندگان شهری بیشتر دودلی نشان می‌داده‌اند که مبادا این ریشوها قسحگر و آشوبگر باشند. چپهای تندرو نیز جانب احتیاط نگاه داشته‌اند.

جوانان بسیاری به من گفتند که ابتدا کاسترو را قرضند یک زمیندار کلان بشمار می‌آورده‌اند که با تکیه به دهقانان ارتجاعی می‌خواهد بنای یک دیکتاتوری دست راستی را کار بگذارد. باری نمی‌دانسته‌اند که کاسترو کیست و چه می‌خواهد؟

در پایان سال ۱۹۵۸ وقتی که یکی از رفیقان روزگار جوانی، مانند همه مردم، در هاوانا منتظر ورود فاتح است، جوانک عصبی و عبوسی را بیاد می‌آورد که باغروری پر جلال برای دشوارترین کارها کمر بسته است؛ در آن زمان تا کاری محال پیش می‌آمده این جوان بسویش پرمی‌گشوده.

رفیقش با خود می‌اندیشد: «آیا همین خود برای خود کامگی کفایت نمی‌کند؟»

روزی این رفیق، تشویش آن روز خود را، برای من حکایت کرد و گفت: «ببیند، چیزی که خاطر مرا آسوده کرد این بود که شکلاترین کارها در کوبا آن است که انسان خود را بفروشد و یا بخود کامگی پردازد.»

خدا را در قانون اساسی بگنجانید

هفته‌های پی‌آزادی، در آغاز سال ۱۹۵۹، هفته‌های همبستگی و اتفاق بود. هرچند که در آن زمان کاسترو بدلیلهایی که بعد خواهیم دید در دولت شرکت نجست ولی همه او را مظهر یگانگی می‌شناختند.

کاسترو خودش هم می‌خواست همین‌جور باشد و کاری نمی‌کرد که از مقاصدش پرده برداشته شود. راست، چپ، حزبها، و سدیگاهها همه از کار او سردر نمی‌آوردند و از خود می‌پرسیدند او می‌خواهد چه بکند؟

تنها یک چیز قطعی بود: در آن تاریخ، با هرچیز که درهم شکستن وحدت جاسعه‌کوبا را در پی داشت، بشدت مبارزه می‌کرد.

دستور: خودداری از حمله به کشتیها و هواپیمایان آنها

از همان روزهای نخست، به نام خدا برخورد کرده‌اند؛ در واقع دیباچه قانون اساسی که از ۱۹۴۰ رسمی شده بود، به نام خدا آغاز می‌شد؛ وزیران می‌خواهند آن را حذف کنند. همینکه کاسترو خیردار شده سخت برآشفته است؛ عقیده

اعضای دولت هرچه باشد نمی‌توانند این نام مقدس را که بیست سال تمام سرآغاز سندی است که همه خوانده بودند دست بزنند، و باکیشها و پیروانشان طرف نشوند. حاصل این کار چیزی جز برهم زدن وحدت کشور نمی‌بود.

نام خدا به قانون اساسی آمیخته بود، کاری هم به کسی نداشت. گذاشتنش انقلاب را مسیحی نمی‌کرد، اما برداشتنش بمنزله اعلام خدا نداشتی بود.

باری در این مهلت کوتاه، هرگونه جهدی بعمل آمد تا وحدت قوام گیرد. همانقدر که از یاغیان به دولت راه داده می‌شود از رزمندگان شهرها هم دعوت می‌شود؛ رزمنده اولتوسکی، وزیر راه؛ رزمنده پینوس، وزیر اقتصاد؛ رزمنده... وزیر بازرگانی.

رزمندگان آخرین ساعت بوی نفتالین می‌دادند

اما این مراقبتها نمی‌تواند از ییدایش بحران در قلب وحدت جلوگیری کند. اهالی هاوانا ریشوان را برادروار استقبال می‌کنند ولی ریشوها رغبتی به برادری ندارند.

این دهقانان سرباز و این سربازان روستایی، خشونت جنگی و خوی کوهستانی را به شهرها می‌برند.

چند سال پیش از این هم، هنگاسی که ارتش روستایی مائوتسه‌تونگ، در خیابانهای شانگهای اردو می‌زد با همین بدبینی به اهالی نگاه می‌کرد و آنها را شهریه‌های آلوده و فاسدی می‌شمرد که قربانی و شریک جرم سفیدپوستان شده‌اند.

از این گذشته، گروهی از مردم هاوانا در روزهای نخست اشتیاق ظن‌آوری از خود نشان می‌دهند: ما فرانسویها هم به یاد داریم که وقتی در سپتامبر ۱۹۴۴ این اونیفورمها در خیابانهای پاریس پیدا شد، بوی نفتالین بلند شد و کسانی برای کمک

رساندن به پیروزی هال و برگشودند. اینها سیاستگران بودند که گذشته خود را به یاد فاتحان می آوردند و به گوش آنها می رساندند که اگر به آنها پیشنهادی بشود حاضرند قبول «مسئولیت» کنند. یاغیان و رزمندگان این یاران تازه را نیز فراخواندند. این روز «جنبش ۲ ژانویه» خوانده شد.

با آنکه روز سال نو پیروزی به دست آمده بود این روز «روز آزادی» اعلام شد تا همواره سالروز انقلاب بهمانند.

خرایشهای زهرآگین

البته خشکی پاره ای یاغیان — که شاید هم از سرمرویی بوده است — و نویدی پاره ای رزمندگان که اسیدوار آن بودند با نجات دهندگان در یک خانوار زندگی داشته باشند (در صورتی که اکنون ناگزیر از کنار به آنها احترام می گذاشتند) دلخوریهای ناچیزی بود که اساس شور و شعل را برهم نمی زد.

بی اعتدای و حتی رنجش چیزهایی بود که خود بر پیوستگی واقعی و عمومی گواهی می داد: همینکه از دوری جنس سربازان باغی دلشان می سوخت نشانه آن بود که آنها را به چشم سران آینده می نگریستند، و از پیش فرسانروایی آنان را پذیرفته بودند. با وجود این، گاه خراشهای زهرآگین روی می داد. از آنجا که زبان مشترکی به دست نیامده بود، تناقض ها، جای خود را بدشمنیهای واقعی می داد و یا بطور ساده تماسها از میان می رفت. خوشبختانه انقلاب از این بختیاری استثنایی برخوردار بود که هیچ کس نمی توانست گروه یا برنامه ای را در برابر گروه و برنامه انقلابی آنها قرار دهد. همه ناگزیر شده بودند بیحلی و سستی و خاموشی اعضای خود را در قبال مستبد فراری (باتیستا) اعتراف کنند: مستبد ستمکاره ای که هیچ کشوری در جهان جز

پرتقال به اوج پناهندگی نداده بود.
از این واقعیت لازم بود حد اعلای استفاده صورت بگیرد.
حالا دیگر نوبت فتح شهرها بود و برای آغاز کار برآوردن انتظار
عمومی ضرورت داشت.

«در شهرها، همیشه، طبقه کارگر و کارمندان با درخواست یکسانی به هم
پیوسته شده بودند. حتی پیش از آنکه مزد خود را دریافت بدارند حساب
نیمی از آن بابت کرایه خانه و برق پاک شده بود. این وضع دیگر
نمی توانست دوام بدهد.»

از همان وقت که فیدل در هاوانا به تحصیل حقوق سرگرم
بود چنین می گفت. حتی پانزده سال پیشتر هم گفته می شد، منتها
هنوز ادامه داشت.

اما انتظارهای ملت به نسبت اعتماد آنهاست.

رهبران کوبا در نبردها با فشار شرایط و مقتضیات آشنا شده
بودند. اینک فشار مردم را می آزمودند.

ایشان یکباره و خودسرانه نیمی از اجاره بها را پایین
بردند، نه زیادتر. انگیزه های این تصمیم روشن است: دولتی که
هنوز در شهر جایگیر نشده و با آن اخت نگرفته نمی تواند به خود
اجازه دهد مردم دلسرد بشوند.

زمان عمل کردن بود نه وعده دادن. بایستی بیچارگان را
از زیر بار خردکننده بیرون می کشیدند و پولی را که به آمریکا
می گریخت به بازار محقر کوبا برمی گردانیدند و سرمایه هایی که
برای اتوبیلها و یخچالها به قاره می رفت، و یا بطرز احمقانه،
به پای ساختمانها ریخته می شد، براه درست بازمی آوردند. به این
شیوه بار اقتصادی ملی مبرکتر می شد، چه با پائین رفتن میزان بهره

و درآمد، سرمایه‌ها روی به صنعت می‌نهاد.
 اغلب با این کار موافقت کردند، و با وجود همه اینها، به
 وحدت اجتماعی ترک برداشت.
 ما در پیش دیدیم که پس‌انداز کویایان بکسر صرف
 ساختمان بنا می‌شد و تنها سودهای توانگران، بلکه صرفه‌جویی
 طبقات متوسط هم در این راه به کار می‌افتاد.
 این دسته بورژوازی چنان می‌پنداشت که این سودها،
 دست‌خور ندارد. اکنون می‌دید که با یک نیش قلم، پنجاه درصد
 پایین می‌آید. اینجا بود که هراسان و لحظه‌ای چند سراسیمه شد.
 هاوانای وحش‌زده تسبیح سرخ را پیش رو یافت؛ به‌توایسم پای
 به جزیره‌های آنتیل نهاده است.

کاهش نرخ بوی و تلفن

هنگامی که دولت کمپانیهای برق و تلفن را وادار کرد
 نرخ خود را پایین بیاورند کمترین دلباهی مشاهده شد.
 زیرا این دیگر به سود همگی بود؛ چه کارفرما و چه کارگر
 از کاهش نرخها بهره‌مند می‌شدند.

از این گذشته پول ملت از جیب سرمایه‌داران خارجی بیرون
 می‌آمد. طبقه‌های تنگدست رک و راست کیف می‌کردند.
 دولت ناز به در چند هفته کاری کرده بود که پیشینانش در پانزده
 سال نتوانسته بودند بکنند. ایشان جرات کرده بودند بروی
 سودهای آمریکا دست بلند کنند بی‌آنکه آسمان بر سر کسی خراب
 شود.

«پس می‌شود زندگی را عوض کرد.»

ولی برنار حتی بورژوازی افزوده می‌شد. این کارها نشانه‌ای

از رهبری اقتصادی دولت بود. گروهی که بر سر کار بودند این را پنهان هم نمی کردند، و دست کم اگر سوت هم بود، به چشم همه درست می آمد.

بورژواها این گامها را مقدمه تصمیمهایی می شمردند: که یاغیان بانکها را خالی و ابزارهای تولید را سوسیالیستی خواهند کرد.

چنان می نمود که دیگر در قلب دستگاه اداری، می توان چپها و راستها و میاندروها را از هم تمیز داد. و «گوارا وزیر اقتصاد، از همه مخوفتر و خشنناکتر است»

از دیر باز این شهرت را پیدا کرده بود تا هنگامی که به ریاست بانک ملی گماشته شد — پس از دوران آشفته ای که دارم تعریف می کنم — دارندگان پس انداز پشت سر هم صف بستند تا حساب خود را از بانک پس بگیرند. آسوده ساختن آنها ۲۴ ساعت بیشتر وقت نگرفت. بورژواها وقتی دیدند خبری نتند پولهای خود را به بانک برگردانند.

اعتصاب گردان چندین ماهه

مرشد روش دولت تازه در برابر درخواستهای کارگری چنان نبود که بورژوازی را از تشویش بیرون بیاورد. درشتی را بخواهیم صحت پیش گرفتن روش تازه ای در میان نبود، تنها بورژوازی خرسندی نمی داده است.

سند بکاها — کیست که آنها را سرزنش کند؟ — می خواستند از رژیم تازه استفاده کنند و حقوقی را که بدوران جمهوری بد کف آورده و بدوران خود کامگی بخشی از آن را از کف داده بودند، از نوبه دست بیاورند.

آنها انقلاب را پذیره بودند، اما با احتیاط با آن رویرو می شدند. به دولت بدگمان بودند، زیرا هرچه سی کوشیدند از چگونگی اش سر در نمی آوردند و به طبقه بندی آن کمتر راه می بردند.

در میان این عدم اعتماد، سندیکاها پی بیانه و دلیلی می گشتند تا بیدرنک به زورآزمایی پردازند، تا نیروی جوانی که هنوز تازه تر از آن بود که برای آوردن فشارپوسته و دم و دستگاهی به هم بزنند، نردی شباب را در خود نگهدارد و سخت نشود.

آنها از این هجوم ناگهانی خواهان به دست آوردن دو امتیاز بودند: نخست پیروزی کارگری، سپس درگیر شدن جنگهای تن به تن، تا دولت ناگزیر برهنه گردد و سرشت طبقاتی خود را که در زیر جامه افسانه ای وحدت ملی پنهان کرده بود، بیرون اندازد و مقاصدش را آشکار نماید.

کارگران از ژانویه دست به کار شدند، و بی آنکه دمی فروگذار باشند، ماهها این شیوه را دنبال کردند. در یایختخت اعتصاب چرخ می زد و از بختی به بختی می رسید و کمایش همه شهر را، چه مستقیم و چه غیرمستقیم، فتح می کرد.

طبقه های میاند می دهند فدای مزدوران آشوب طلب می شوند

دولت تو به داوری مشغول شده بود و بیشتر به کارفرمایان

توجه می کرد فرود می آیند، نه از روی ناتوانی، بلکه

برای نگهداشتن یکانگی این کار را می کرد.

« از آن گذشته انقلاب که از بینوایی کشاورزی سرچشمه گرفته بود، در شهرها خود را ناراحت و نیازمند پشتیبانی محرومترین کارگران می دید.

سران انقلاب در شهرها خود را دست بسته احساس می کردند، نه برای اعتصابها، که نه سیل و نه زور شکستن آن را داشتند، بلکه در برابر نیازمندیها و دشواریهایی که به بار می آورد.

طبقه های میانه از اعتصابها بسته آمده و خشمناک شدند. اینها که برای یاغیها و کشور، هرچه از دستشان برآمده بود، انجام داده بودند، می گفتند کارگران هیچ کاری انجام نداده اند. بازرگانها و صاحبان صنایع کوچک، در بازار خود را متحد طبیعی رژیم می یافتند، چه کاسترو در این اندیشه بود که کوبا را از دستبرد کالاهای قاره امریکا مصون بدارد. اما با خود می گفتند: خوب چرا هربار ما را فدای مزدوران آشوب طلب می کنند، گذشته از اینها، خود این باغیها چه فکری در سر دارند؟ آیا زیرکانه نیمکاسه ای است؟ در گذشته اینها جز از تقسیم زمین حرفی نمی زدند، ولی حالا دیگر همه آن شور و شوق را گذاشته اند روی مسائل کارگری. این داستانها کجایش جدی است، کدامش برای تبلیغ و عوامفریبی؟

روزی نمی گذشت که این یا آن وزیر، هدف مشترک «تولید بیشتره را باز هم تأیید نکند. مگر دولت گمان می کند با امداد کردن با این اعتصابهای جانفرسای پیوسته و روزهای کاراز دست رفته، می توان به این هدف رسید؟

چیزیکهای یاغی ریاست جمهوری را به کسی میزدند که هرگز ندیده بودندش. عدم اطمینان سبب اصلی ناراحتی طبقه های متوسط بود. ایشان که به رژیمهای تمام عیار شرقی یا غربی عادت کرده بودند، پرستهای قاطعی در میان می گذاشتند: آخر شما خواهان لیبرالیسم هستید یا سوسیالیزم؟ طالب دموکراسی هستید یا دیکتاتوری؟

ولی پاسخی به آنها داده نمی‌شد.

چون از آزادی باز یافته سر مست شده بودند، بکاوش پرداختند که از لای سخنرانیها و روزنامه‌ها، چیزهایی را که بسر نوشت آنها گوشه می‌زند، خوشه‌چینی کنند و پاسخ خود را بیاوند.

کسان واحدی دوحده متضاد از دولت می‌گرفتند:

«آنها با سخنان رسمی خود ما را سرگرم می‌سازند و در ضمن نرم نرمک کمونیزم را برقرار می‌کنند.»

دیگر اینکه: «آنها خود نمی‌دانند چه می‌خواهند. کارهایشان بی‌برنامه و زمینه‌چینی است و یکی هم نیست که امروز بتواند بگوید فردا چه خواهند کرد.»

تا بهار سال ۱۹۵۹ این حرفها در همه جا زده می‌شد و کمی هم به آنها حق می‌دادند. چنانکه بسیاری از انقلابیها دچار این ترس سمج شده بودند که مبادا کارهایشان بی‌خساب قلمداد شود.

چیزی که موجب سرگشتگی کوباییها شده بود آن بود که انقلاب دوران مزمن بیماری کودکی خود را می‌پیمود. تا آنکه در پایان زمستان ۱۹۵۸ ناگهان بصورت بحران «رعایت اصول» آشکار شد و خوشبختانه زبانی به بار نیاورد.

«اورونیا» رئیس جمهور هم شایسته برکناری بود و هم مباحثات. وقتی در دوران باتیستا قضاوت می‌کرد، با حکمهای خود قیام را بر حق می‌ساخت، چه می‌گفت: ستمگری باتیستا غیر قانونی است. یعنی آنکه قیام قانونی است. این یک استدلال وکیل مآبانه بود.

یاغیان از همان فراز قله، بی‌آنکه هرگز دیده باشندش، تصمیم گرفته بودند او را به رئیس جمهوری برگزینند.

او هم به «سیرا» رفته بود و با کاسترو مدتی دراز صحبت کرده و پیکر برگشته بود؛ زیرا در انتظار دیدن مردی بود ولی با یک پارچه اصل و قانون برانبرشته بود.

باری انتخاب او بدروزنامه‌های خارجی هم رسید، و دیگر برای تغییر دادن این انتخاب، دیر شده بود. فیدل می‌دانست که پرنسپ‌ها (اصل‌ها) خشک و مقاوم‌ناپذیر و مجرد است، از این رو برای دولت آینده چنان پیش‌بینی کرد که با عدم امکان برداشتن اورونیا، چاره جز کناره‌گیری خود ندارد.

«پس از این سانحه ناگوار و ناگزیر، برای بازگشت همیشه وقت هست. این تصمیمی بود که تحمیل می‌شد، و از رخوت و سستی کوبا ناشی می‌گشت.»

سگر باید کارکنان قمارخانه‌ها را یکار کرد؟

از ابتدای ژانویه ۱۹۵۹، یکی از فرماندهان چریکهای مسلح در یکی از آپارتمانهای شهر، هابانا هیتین، منزل می‌کند. او فیدل کاسترو است و همه کس به او دسترسی دارد. با این همه در ساختمانهای این شهر قدیمی، مردی حقوقدان و سختگیر و خشک نیز منزل دارد که ریاست شورای وزیران را دارد؛ «اورونیا»

«او چنان قانونی بود که می‌خواست مو را از ماست بکشد و قانون را پنحوی جانفرسا مجری سازد.»

او می‌گفت: «من تمام قمارخانه‌ها، کازینوها، و ماشینهای پولریزی را برمی‌چینم.»

وزیران بسیار جوان هم پشتش را می‌گیرند. بورژوازی هاوانا هم به هرگونه زفتی که گری ننگ آور شهر را ببوشاند، روی خوش نشان می‌دهد و نخست‌وزیر فرمان پست فرمان صادر

می‌کند.

فردای آن روز جمعیت سراسیمه هیلتون را فرا می‌گیرد، در آسانسورها می‌چپد، پلکانها را دوان‌دوان می‌گذرند، و بدون هیچگونه تسریقاتی، وارد اطاق کاسترو می‌شوند. اینها کارمندان قمارخانه‌ها بودند که همه خانواده خود را به راه انداخته بودند.

فریاد می‌کشند: «بیایید گردن ما را بزنید!»

مگر ۷۰۰ هزار بیکار کم است که باید یک مشت بخدمتکار از زنهای سیگار فروش، تا سفرمچینان قمارخانه‌ها را هم به کوچه‌ها ریخت؟

زنان هر جایی حق کاری می‌خواهند

زنان هر جایی که شغل خود را در خطر می‌دیدند به هیلتون نرفتند ولی در تاسه‌های مؤثری خواستار حق ادامه کار خود می‌شوند.

کاسترو بیدرتنگ وزیران را فرا می‌خواند. آنان کاخ وزارت را ترک می‌کنند. شورای دولت اوروتیا از میان شهر می‌گذرد و رئیس واقعی خود را، در یک کاخ امریکایی، سخت برآشفته می‌یابد. فیدل از توضیح فکر خود برای آنها لذت می‌برد، فیدل به آنها می‌گوید:

شما آلت اصول اخلاقی ابلهانه و غیر انسانی شده‌اید که احتمال می‌رود انقلاب را سرنگون سازد. می‌خواهید قمار را براندازید؟ خوب است. بشرط آنکه کارکنان وامانده قمارخانه‌ها را در طبقه تازه‌ای جای دهید و به کاری بکارید.

ولی چگونه می‌توان با نبودن صناعت به آنها کار داد و شغلشان را عوض کرد؟ پس از آنکه همه بیکاره‌ها را به کارگماشتیه، آنوقت می‌توان قمارخانه‌ها را برچید. این چیزی نیست که فردا بشود کرد. روسپها کمابیش همگی دختر روستایی و بچه زیادی داده‌اند.

خانوادشان نان نداشته اند به آنها بدهند، یا باید بپیرند یا خود را بفروشند.
به واقع هنگامی که ما بیوایی روستایی را براندازیم فحشاء بخودی خود
برمی افتد. اینکه ما اینجا در هاوانا بنشینیم و قرمان صادر کنیم، که
زنان روسی دیگر خود را بفروشند، مخفی بپوش نیست. با ستریزه
نقطه می توان روی فحشاء پرده کشید و آن را بصورت مخفی درآورد.»

مسئولیت قمارخانه ها و کازینوها را دولت خود بمعهد می گیرد
وزیران اندوهناک به وزارتخانه و دلسغولی خویش باز
می گردند. سپس با ظرافت تمام اهتمام می ورزند به نخست وزیر
تبعوع خود «اوروتا» نقطه نظر کاسترو را بفهمانند.
صاحب منصب قضا، بی آنکه خشم گیرد، گوش می دهد،
ولی استوار در جای می ماند، چه اخلاق اجازه نمی دهد کسی
برای مشتکی سکه که در فلان جای ماهوت چیده است زر ببرد
یا بپازد. او می گوید: «از این گذشته قضیه خیلی ساده است من
قول داده ام.»

در واقع چنین می نمود که او ذر تبعیدگاهی، مست از
پیروزی، تعهدهایی به گردن گرفته، که کسی از او توقع نداشته
است.

کاسترو برای هیئت وزیران که قانون خود را تحمیل
می کرد، بهلتی قائل شده بود. او نمی توانست شاهد آن باشد
که انقلاب توده ای، با ایجاد بیکاریهای تازه، خود را نزد مردم
خراب و بی آبرو کند.

آن گاه ماشینهای پول ریزی را که به کسی کاری نمی داد،
و پول کوبا را به جیب رباپنده گان قاره نشین می ریخت، برمی چینند.
بخت آزمایی ملی را به دست می گیرند و شکل آن را عوض
می کنند. قمارخانه ها ماندنی می شوند ولی دولت مسئولیت

قمارخانه‌ها و کارزینوها را به عهده خود می‌گیرد تا پرداخت مزد کارکنان پای خودش و سودها هم مال خودش باشد.

کاسترو می‌گوید: «روپیه‌های موجود هم برجای خود باشند.» در این نخستین مرحله انقلابی، در این لحظه که دولت تازه سرگرم رسیدگی سپاه موجودی بود، خود را وارث دردها و زخمهایی می‌دید که رژیم پیشین برجای نهاده بود. تنهاکاری که دشش می‌رسید، برانداختن بهره‌کشان زنان هرجایی بود؛ یکی خانه‌دارهایی که مدعی نگهداری آنان بودند و دیگر پاسبانهایی که از ایشان حق و حساب می‌گرفتند. بنظر من در این پیکار نکته‌ای نهفته است.

همانطور که بسا به دنبال جنبتهای توده‌ای اتفاق می‌افتد، حکومت دوسر پیدا کرده بود: حکومت واقعی قانونی و حکومت قانونی واقعی.

از این رو دولت ییرو قانون، با تصمیمهایی که طبق اصلها می‌گرفت، مرتکب همان خطاها می‌شد که پیشینیانش در ۱۹۴۹ و ۱۹۳۳ شده بودند: به این عبارت که در جای مبارزه با علتها، به جنگ معلولها می‌رفت.

«اوروتیا» این بورژوای ژاکوبین^۱ که در برابر اصلها نرمشی نداشت و عجله داشت که شهرها را به پرهیزگاری رهنمون شود، در واقع در نظر داشت که بدون هیچگونه دشمنی و یا بدون دبستگی و هواداری بنیاد جاسعه کوبا را دگرگون گرداند.

این هم از او ساخته نبود. در همه کشورها، و کیلان دادگستری، قاضیان، و دیگر روشنفکران بورژوا، آنجا که پای

۱. ژاکوبین نام حزب سیاسی دوران انقلاب کبیر فرانسه بود و اینکه به پیروان دوآنس^۲ اصول دموکراسی اطلاق می‌گردد. - م.

اندیشه‌ای به‌سیان می‌آید زورکی ثبات رأی نشان می‌دهند،
و از عدم سازش دم می‌زنند، تا درحقیقت، برروی دودلی خود
درمیدان عمل، سرپوش گذاشته باشند.

انقلاب کوبا هنوز دستخوش تضادهای خود بود و به‌گمان
من از آن بیم داشت که درجای ناشناخته پیش تازد و بخواهد
در برابر پیشامدها وضع خود را مشخص کند، و به‌قانون خود
تن دهد، حال آنکه مردم هاوانا حالا دیگر درباره انقلاب خطا
نمی‌کردند. کارگران و زنان خانه‌دار، سحله آسمانخراشها را
فرا می‌گرفتند، هیلتون را درمیان می‌گرفتند، و تقاضاهای خود را
به کاسترو عرضه می‌داشتند. او هم پی می‌برد که زمان به‌دست
گرفتن زمام کارها فرا رسیده است. آن‌گاه وزیران و اوروتیا او را
به‌زمانداری برمی‌گمارند. سرانجام آزادی تبدیل به انقلاب
می‌شود.

آغاز اصلاح زمین داری

روز ۱۷ مه ۱۹۵۹ برای همه کوباییها روز روشنی بود. دولت قانون اصلاح زمینداری را اعلام داشت. این قانون ساده، صریح، اجرایی، و بدون مهلت و سوغد بود. شرایط قانون از همه تصریح‌هایی که پیش از آن به عمل آمده بود اساسیتر بود.

«خارجیان، از تاریخ اعلام رسمی، چه آنها که به نمایندگی شرکتی و چه آنها که فردی کار می‌کنند، از حق داشتن کمترین ذره خاک در کوبا محروم می‌شوند.»

. لاتیفوندیا بر افتاد و به هیچکس اجازه داده نشد که بیش از ۴۰۰ هکتار (۳۰۰ کابالریا) زمین داشته باشد.

باز هم یک شرط گذاشته شد: «مالک وقت می‌تواند تا این مرز زمین داشته باشد، بشرط آنکه در آن کار کند. ولی هرگاه از سود آن زندگی کند، زمین به کسانی تعلق می‌گیرد که در آن زحمت می‌کشند.» بعلاوه دولت تملک خالصه‌ها را لغو کرد، و کابالریاهای ضمیمه را بین دهقانها یا کارگرهای کشاورزی قسمت کرد.

دیگر هیچکسی حق نداشت در عین داشتن کشتزار نیشکر، کارخانه قند هم داشته باشد. در صورتی که چنین چیزی پیش می‌آمد، صاحب کشت می‌توانست کارخانه را نگهدارد و از زمین دست بکشد. وقتی از شخصی یا شرکتی سلب مالکیت می‌شد، دولت با دادن برات زیان آنها را جبران می‌کرد.

زمینهایی که پس گرفته شده بود، از نو تجدید قسمت بندی شد. دولت برای این منظور اداره‌ای درست کرد؛ در انستیتوی ملی اصلاح زمینداری این اصل گذاشته شد که: «یک زمین دوکابالریایی می‌تواند یک خانوار پنج نفره را آذوقه بدهد.» اداره تجدید تقسیم، این تکه زمینها را زیر نظارت خود گرفت. در موارد خاص نیز این اصل را انطباق داد.

با وجود این شیوه تکه یاره کردن زمینها سبب می‌شد که به پاره‌ای کشتهای زیان برسد. نیشکر بخصوص که خود انقلاب را برپا کرده بود هواره طالع فضاى پهناور و کار دست جمعی بود. تکه تکه کردن نیزارها این نتیجه قطعی را در برداشت که تولید را بائین بیاورد. قانون، بنا بر مصلحت ملی، از تقسیم آنها چشم پوشید و پیش‌بینی کرد که این نیستانها بطور درست به شرکت‌های تعاونی روستایی انتقال پیدا کنند.

بر روی هم این کشت بود که باز تصمیم می‌گرفت و از اداره «انستیتوی ملی اصلاح زمینداری» خواستار کارگران جداگانه یا هم گروه می‌شد.

همه کس مجاز است از قانون آگاه باشد

بندهای علمه اصلاح زمینداری به قراری بود که گفته آمد.

اما دولت کوبا اهتمام سی ووزید که پیوسته توضیح دهد و
قانع کند. چه در واقع، سوای اتحاد زیردستان، نیرویی
نداشت.

از اینجا بود که آوردن یک دیباچه «آسوزنده»
بر سر هر قانون شیوه کار دولت شد.

این متنها که بیشتر در چکیدگی و کوتاهی و روشنی درخور
تحسین است، برای شهروندان کشور وضع عینی را با همه خطر ها
و فرجامش بازی نمود. آنگاه هدفهای ناگزیر و راههای رسیدن
به آن نشان داده می شد. خوب خواندن آنها، برای بی بردن
ضرورت تصمیمهایی که گرفته می شد، کفایت می کرد.
در قرائت کسی مجاز نیست که از قانون «بی اطلاع» باشد.
در کوبا همه مجازند که از آن «با اطلاع» باشند.

این مردان تازه که بیشتر دانشجوی حقوق یا وکیل بودند
و از تشریفات قضایی بیزار، بنا را بر آن گذاشتند که حکمهای
خود را توضیح بدهند. رفته رفته زبان تازه ای در جزیره پدید
آمد که بشیوه ای خردمندانه خشکی و اختصار و شور را به اطناب
زیبا و اصیل اسپانیایی می افزود.

یکی از این متنها که در تاریخ زبان کوبا و در تاریخ
عمومی سازمانهای اجتماعی خوب جا افتاد و نمی تواند فراموش
شود همان دیباچه اصلاح زمین داری است. بود و نبود خود را
بر سر آن نهادند. برد و باخت کاسترو در همین چند صفحه نهفته
بود. او پیروز شد. ساده بگوییم: در این عصری که ملتها در همه
جا مستغول له کردن زالوهای کرم زده استعمارند، جمله ملاحظات
و «بنابر» های این قانون می تواند مشهور کشورهای عقب افتاده
باشد.

اصلاح اگر سازنده باشد به کسی زبان نمی‌زند
بدبختانه من در اینجا جز آنکه زبده‌ای از این مقدمه به دست
دهم کاری نمی‌توانم کرد. ولی شایسته است که متن آن دیباچه
به همه زبانها ترجمه شود. اینک قطعه‌ای چند که چشم و گوش
گویایها را گشود:

«اصلاح زمین دو هدف عمده دارد:

الف) آسان کردن کشت و توسعه زراعتهای تازه برای رساندن مواد خام
به صناعت و رفع نیازهای غذایی مردم و افزایش صدور مواد کشاورزی،
تا به نسبت معقول کالای خارجی که ضرورت عمده داشته باشد به کشور
وارد شود.

ب) گستردن بازار داخلی (خانوادگی - خانگی) از راه بالا بردن قدرت
خرید اهالی روستایی. به عبارت دیگر، بالا بردن تقاضای ملی برای
تکمیل یافتن صنایعی که اینک بر اثر مصرف ناچیز فلج شده‌اند و یا برای
نداشتن مشتری توانسته‌اند در سرزمین ما ایجاد گردند.»

از همین چند سطر بسیار ساده میزان کاردانی و اندیشمندی
کاسرویه دست می‌آید. تا ماه سه آن سال همه کس در کویا
اصلاح زمین را بحثیه اقدامی «سفی» بشمار می‌آورد که هدفش
«تخریب» رژیم گذشته بود. باری، از همان ابتدای دیباچه بی
پردند که دوران سفی انقلاب بسرآمده است. این متن در هیچ
کجا از کینه‌های توده‌ای استمداد نمی‌جست و اصلاح را همچون -
شالوده نیروهای مؤلف و روابط تولیدی قلمداد می‌کرد.

با وجود این، هیچ چیز پنهان نشده بود. دیباچه قانون
برینوایی و پیداد احتشاعی سرپوش نمی‌گذاشت، و دیگر لازم
نمی‌دید مسئولان وضع را برشمارد. اگر بدوضع دشوار طبقه‌های

روستایی اشاره می کرد، تنها منظورش آن بود که بیشتر اثربخش شود و تولید کلی ملت بالا بیاید. لازم بود حاصل نسبی هر نفر افزایش یابد؛ البته با فرارسیدن امکان و بوسیله مکانیزه کردن کشاورزی، آنهم نه امروزی یا فردا.

مستها پیش از هر چیز لازم بود دهقانان از بیماریهای مزمن؛ بیهوشی، بیماری و بجهل رهایی یابند.

در جنگ برنج و گوجه لرنکی

خواننده در شمول این نخستین قانون انقلابی مفهوم و تازگی انقلاب را بازمی یافت و به آن می گروید: خراب کردن رژیم گذشته در حکم کار نهادن نخستین سنگ بنای رژیم نوین است.

بیرون کردن اربابهای بد و بازپس دادن فطمی هزاران هکتار زمین هرز افتاده به ملت، در عین حال، به شبهه فراهم ساختن وسیله هایی برای متنوع ساختن کشت و کار بود؛ تقسیم این زمینهای به حاصل بین دستهای کشاورز، در حکم تحقق بخشیدن انواع کشت بود. این مالکان جدید بر اثر کوچکی زمین خود ناگزیر بودند به مستها درجه از آن بهره برداری کنند. با ایجاد مالکیت فردی، کشت گوناگون جایگزین و لنگاریهای تولید واحد (تک کشتی) شد و در همان حال کبریايي خانه های بزرگ، و چاکری پست آنان را، در برابر تولیدگران خارجی درهم شکست و یکباره استقلال غذایی را به ملت ارزانی داشت، و جزیره حاصلخیز به حق تولید آذوقه خود نائل آمد. از هم اکنون کشت برنج دوبرابر شده است و در سال ۱۹۶۰ دیگر کوبا برای این ماده اول غذایی خود نیازی به بیگانه ندارد.

تازه درباره دانه‌های غذایی دیگر تغییر و دگرگونی جنبه اساسی‌تری پیدا کرد. در سالهای ۱۹۶۰ - ۱۹۵۹ نبرد گوجه‌فرنگی آغاز شد و تولیدکنندگان نه تنها نیازمندی داخلی را پاسخ دادند، بلکه در امریکای لاتین به رقابت با امریکا که خود در گذشته صادرکننده گوجه‌فرنگی به کوبا بود، برخاستند. اما دولت به‌خصوص توضیح می‌داد که بالا بردن سطح زندگی روستایی «در ابتداء» یک اقدام دادگسترانه نیست، بلکه کاری است برای سروصورت دادن به اقتصاد ملی، که خود از راه درستکاری در سازمانهای اجتماعی به راه بیفتد.

توانگران دیگر بارای خجالت ندارند

جزیره برای نداشتن صناعت پنجاه سال تنگی و کمبود کثید و صناعت برای نبودن بازار داخلی مجال پیدایش نیافت.

زمانی هنگام بروز بحرانی در انگلیس بودم. به یاد دارم که بروی همه دیوارها با شتابزدگی اهالی را تشویق کرده بودند: «جنس انگلیسی بخریده ولی پیش از ۱۹۵۹ کی بود که اهالی هاوانا را به خرید جنس کوبا تشویق کند؟ توانگران که جزیره را به هیچ می‌شردند و ینوایان هم که پولی نداشتند، نتیجه همان بود که گفتم: تهی‌دستان به بهای عرق پیشانی دلار به بار می‌آوردند، و به دولت‌مندان می‌دادند تا آنها به جیب تولیدکنندگان امریکایی بریزند.

ارزها فرار می‌کرد و توانگران به اتومبیلها و یخچالها می‌رسیدند، ولی ملت کوبا هیچگاه به مزدش نمی‌رسید. کارش هرچه هم بود روزبروز بیچاره‌تر می‌شد.

«اصلاح» راه حل به دست داد: امکان خانه خراب شدن همه مصرف کنندگان را به دست گروه پستی که ارزها را با جلال و شکوه در خارجه خرج می کردند از میان برداشت.

اصلاح، این امتیاز را داشت که طرز زندگی این انگلها و در نتیجه خریدهای خارجی آنان را پائین تر برد؛ دولت برای آنکه بطور کامل ثروتمندان را از خیانت نومید کند علاوه بر آن مالیاتهای کمربستن به کالاهای لوکس ورودی بست.

این دو اقدام (سلب مالکیت، تعرفه های گمرکی) برای جلوگیری از خون رویهای گوناگون (فرار ارز، حتی فرار انسانها...) یکدیگر را تکمیل کرد. این کارها شاهرگ خون چکان را بست و از خونریزی جلوگیری کرد. با وجود این، اگر همین قانون زندگی بیچارگان را بهتر نمی کرد و به موازات آن وضع زندگی کارگران را برای ایجاد تقاضای داخلی و تشویق صناعت رونق نمی بخشید هیچ فایده ای نمی توانست دربر داشته باشد.

کوبا دیگر وابسته به یک کشور واحد نیست

به بابا نول نباید اعتقاد داشت: کوباییها یک می دانند که صنعتی شدن کشور کاری است کند و سنگین و بایستی با اجتناب آن را عملی کرد.

«سرمایه ها، کارخانه ها، ماشینها، در کوبا هم، مثل همه جا، رسماً و خمودگیهایی دارد: تقاضا هرچقدر هم زیاد باشد، نمی توان توقع داشت که از زمین کارخانه سبز شود» کوبا اینک می خواهد، اقتصاد استعماری را به دور اندازد. این به آن معناست که دولت درصدد است به سازمان کلاسیک عقبماندگی (یعنی صنعت های استخراجی با سرمایه های بزرگ خارجی و تولید

کشاورزی) یک بخش عمده اضافه بکند و صنعتهایی بوجود آورد که مواد را تغییر شکل بدهد.

مُتھا با فروتنی این کار را خواهد کرد، ولو آنکه مدت درازی بطول انجامد. کوبا مصرف خود را تولید خواهد کرد و حتی نمی تواند—ولو امروز—به فکر آن باشد که ماشین افزار و صنایعش را خود تولید بکند.

این خیال برای یک جمعیت شش هفت میلیونی، بار بیهوده و بدفرجامی بیش نخواهد بود. به این ترتیب صنعت سنگین همانجا که هست خواهد ماند؛ در خارج.

ولی استقلال یک کشور در هیچ حال مستلزم آن نیست که واردات حذف شود. اگر خود را از قید رژیم استیلا بخشی که اقتصادش را به صادرکننده ای واحد، یعنی به مشتری واحدی، وابسته است، رها کند، اگر افزایش خریده ها را تابع فروشها کند، و بدین ترتیب موازنه بازرگانی خارجی را برقرار سازد، اگر با مالیاتها و تعرفه ها، خریده های بیهوده را محدود کند، و در تعیین ورود کالاهای ملی سفید، سختگیر باشد، آن وقت می تواند سلطه زنده خود را، بر پایه یک استراتژی به مقیاس جهانی بنا کند، و همواره دستش باز باشد تا با درهم شکستن حلقه پیمانها، و با عوض کردن مشتریان، آزادی عمل خود را تأمین کند.

باغیها ۱۲۵،۰۰۰ یکاروا به کار رسانده

سخن کوتاه، مالکان بزرگ، با یک تیر، هم کشت گوناگون و هم صنعتی شدن کشور را به خاک می نشاندند. اصلاح زمین به کوبایها فهمانید که تحقق فوری آن یک بیدرنگ انجام این یک را به دنبال خواهد داشت.

«دروغ هم نبود: تنوع کشت همان و افزایش تقاضای داخلی همان شد. بر اثر فشار توده های دهقانی، ماشینهایی که

برای نداشتن مشتری متوقف شده بود، به کار افتاد. امروز که ۱۴ ماه از پیروزی یاغیان می‌گذرد^۱ ۱۲۵/۱۰۰ بیکار به کار رسیده‌اند.

«انقلاب در ماه مه، رادیکالیسم خود را فاش ساخت، و زمینهای بزرگ را بکدتکه کرد. ولی کمتر کسی پریشان خاطر شد. پس از مقدمه‌های اصلاح آتکار بود که تنها وضع و موقع است که این تقسیم‌بندیها را اجباب کرده است.

«گروه جدید به کار ایدئولوژیها کاری نداشت: برخی از این رهبران حتی از آن یخبر بودند. پاره‌ای هم مثل اولتوسکی وزیر راه، که جوان بودند، همه تئوریها را شایان توجه می‌شمردند، بی آنکه به هیچکدام ترتیب اثر دهند.

«بهترین تئوریها هم که زاده خود کوبا بود، کمایش، درباره آینده پیحانهای شکر خاموش بود.»

ساله‌های سبز و شکرین

جای شکی نیست که اگر انقلاب اعلام سوسیالیزم می‌کرد در برابرش شدت مقاومت می‌شد. اما اصلاح زمین این اسم را ندانست.

اصلاح تمام معنی به رژیم مالکیتی حمله‌ور بود که دیگر—جز در کشورهای عقبمانده—باقی نمانده است؛ به رژیم فئودال. پس می‌شد که زمین بازیافتد را به هر خانوار، تا دوهکتار هم می‌دادند. تازه چه شد؟ همان که یک قرن ونیم پیش انقلابها در اروپا صورت داده و قیافه اروپا را عوض کرده بود: یعنی مالکیت بورژوازی را وارد کشتزارها کردن.

۱. زمانی که سارتر دهانه خود را نوشته است: ماه مه ۱۹۶۱

و در حالت دیگر، برعکس، ملک بدون آنکه قسمت بشود، به دست شرکت‌های تعاونی روستایی واگذار می‌شد. چنان به نظر می‌رسید که این تخصیص تازه، آشکارا از تجربه‌های سوسیالیستی الهام گرفته است. روبهرفته وضع چنان گذشت که با زوال مالکیت فئودالی، دونوع مالکیت پدید آمد که امروزه در همد جا پیدا می‌شود.

ولی زمین اشتراکی در کوبا محصول طبیعت امور آن سرزمین بود. هر جور باشد نیشکر نیازمند فضا‌های پهناور است. بدیهی است، لاتیفوندی‌های سابق زمینهای هرزبایر را از میان برداشتند و بد دیگر کشتکاران دادند، تا محصولات دیگر را کشت کنند، اما خود کشتزارهای نیشکر، با میلیون‌ها ساقه سبزش، قابل تقسیم نبود و گرنه تولید شکر از هم می‌پاشید.

مگر می‌شد آنها را با بیست هزار کشتکار پراکنده که رقیب و مخالف هم بودند، باز بچه سودهای مغایر، ابزارهای گوناگون، و تکنیکهای کهنه و نو ساخت؟ و چگونه امکان داشت که در این جنگل نکر، برای هر مالک، سرزبندی بوجود آورد؟ همچنین کارخانه هم در کار بود که سفارته‌ها داشت و منتظر محصول بود. حال که بنا بود ساقه‌ها دسته جمعی بریده شود و وسیله‌های باربری مشترک گردد. دیگر واگذاری کارخانه با اختصاصی-کردنش، به چه کاری آمد؟

ارباب دیگر به کاج خالی بر نمی‌گردد
باری، اقتضای شکر آن بود که کار هماهنگ باشد. در سابق این جریان شکل یک جامعه فئودالی داشت که بینوایان، روزمزد‌های اسیر و مقروض و بی‌زمین، در آن کار کنند. اکنون باید به شکل کئوپراتیو تولیدی بگردد.

کاری به اصلها و عقیده‌ها نداشت. خود نظام پشین بود که به یک سازمان مشترك تغییر شکل می‌داد، تنها به یک دلیل: کشت فئودالی برای آنکه با اقتضای شکر انطباق پیدا کند، بصورت گروه همکار (کاراشترایی) درمی‌آید.

این شانس کوبا بود. آن تضادها که در گذشته اروپای سوسیالیست را به خون کشید در اینجا پیدا نشد. ضرورت کار دسته جمعی، حتی با حرص خود زحمتکشان برای تصاحب انفرادی زمین، برخورد پیدا نکرد.

متن اصلاح زمینداری را بار دیگر بخوانیم. در آنجا می‌بینیم که نرم نریک و بی‌بوق و کرنا، کلمه «کتوپراتیو» آمده است. قانون هم برای وصف و توجیه این کلمه غیر قانونی، هیچگونه ناراحتی از خود نشان نمی‌دهد. دلیلش بسیار ساده است: تولید مشترك یا کتوپراتیو زاده سنتها و ضرورتها بود و «پیش‌تر از» آن که برقرار گردد اجرا شده بود.

مگر تا ۱۹۵۸ هر کسی که بدیدن ملک پهناوری می‌رفت چه می‌دید؟ یک کاخ خالی، یک مباشر، با یک دسته زحمتکش کشاورز.

اکنون هم کاخ خالی است و ارباب، هرگز بر نخواهد گشت.

مبشر بهر آن دید که پای از آنجا بکشد و کار دیگری پیش گیرد. تنها گروه زحمتکشان‌اند که باقی مانده و با همان آگاهی عملی، تجربه زمین، و ابزارها مشغول کارند. اینها هستند که در این یا آن رژیم، سبب ادامه کشت بوده و هستند. این انسانها همه همدیگر را می‌شناسند، با هم زحمت کشیده‌اند، و با هم رنج برده‌اند، و بخصوص به کار دسته جمعی و مشترك خو گرفته‌اند.

حال که این جامعه ابتدایی و مرسوم، از دیرباز و به تنهایی، در این سرزمین باقی مانده بود، و وجودش هم ضرورت داشت، قانون اصلاح همان را گرفت، و بی آنکه دست به ترکیبش بزند، آن جمع را از زینی که می کاشت بهره‌ور ساخت و اسمش را گذاشت: «کوپراتیو».

عطاران دکانها را می‌بندند

در غل این دگرگونی عمده‌ای بود. زحمتکشان وقتی محصول را، بدون واسطه سرکترهای تکرید فروش می‌رسانند، دست کم این بود، که همه سود دست نخورده بدانها می‌رسید. بیش از ۱۹۵۹ روزمزدان مایحتاج خود را از نزدیکترین عطار ده فراهم می‌کردند. این کاسب محترم، که در دل طبیعت تکه افتاده بود و تالیست فرسنگی زینی نداشت، همچون یک انحصار عمل می‌کرد و خودسرانه نرخگذاری می‌کرد.

موسم ییکاری زحمتکشان کشاورز را مفتنم می‌شمرد، و از ربا-خواری هم روی نمی‌گردانند. با این دوشیوه، هرچند باسانی پول فقیران را از چنگشان بدر می‌آورد، اما به جالب علاقه‌شان توفیق پیدا نمی‌کرد.

دولت جدید تصمیم گرفت به ضرب رقابت این سودربايان خرده‌پا را از میان بردارد. اداره اصلاح ارضی را ساسور کرد، با ایجاد کوپراتیو ملی مصرف، کار تولید مشترک را آسان گرداند. در هر کشتزار در نزدیکترین محل به زحمتکشان «مغازه ملی» برپا شد که جنسهای لازم درجه اول، به بهای خودش (با ده درصد اضافه برای هزینه باربری و کارکنان فروشگاهها...) در آنجا

پیدا می‌شد. کسب خصوصی از پا درآمد و عطاران دکانها را بستند.

اینک پول بخت‌آزمایی ملی تحویل بنگاه سلی خانه‌سازی می‌شود. هر خانوار سواد اساسی را دریافت می‌دارد؛ یک چهارم دیواری فلزی، مقداری ورقه کنگره‌شده و سیمان.

سپس به ساختمان می‌پردازد. همه اهل خانه به کار می‌افتند. روز تعطیل یکشنبه، کارگران از شهرها فرا می‌رسند و دستی به سرو روی آن می‌کشند. نقشه هر خانه کوچک معلوم است. برای روستائیان نقشه توضیح داده می‌شود و آنها هم عین آن را می‌سازند. در بخش انفرادی (خانه‌های خصوصی) کار به نسبت ساده است. کلبه (بوهیو)ی ناراحت و جداگانه را برمی‌چینند، و جایش خانه راحت و تازه و مجزا بنا می‌کنند. در بخش اجتماعی آنها کار به ساختن یک خانه محدود نمی‌شود، و بایستی چندین خانه گرد هم ساخت.

نا زمان اصلاح زمینداری، گروههای روستایی، از این شکل سکونت اجتماعی ثابت و پایدار بویی نبرده بودند.

همیشه چهارماه روی زمینهای آربایی زحمت می‌کشیدند، و هر جا می‌رسیدند، برای خواب یلاس می‌شدند، و چون موسم بهار سراسر رسید و با خود بیکاری بهارمغان می‌آورد، پراکنده می‌تندند. کارگراها توی جاده‌ها می‌ریختند و گاه برای رسیدن به کلبه خراب خانواده خود، ناگزیر می‌شدند از این سو تا آن سوی جزیره را پا بزنند.

حالا کلوپراتیو بایستی در محل کار قرار داشته باشد. دونت، به توصیه معماران، دهکله نمونه‌ای ساختند که از نظر اقتصادی بسیار باصرفه است، و کارگران باید خود مانند آن را بسازند. بسیار ساده طرح ریزی شده است.

همه کشوراتیها رونوشت آن نقشه را گرفته و می گیرند و می توانند با وضع خاص محل آن را انطباق دهند. رهبران ساختمانی تنها روی این نکته پافشاری دارند که دهکده به همه چیز دسترسی داشته باشد، و خانه های مسکونی دور مدرسه و مغازه و ساختمانهای عمومی بنا گردد.

کشوراتیها مثل کندی زنبور غلفه است

تحریک روستاییان به زندگی دسته جمعی مطرح نیست. کوباییان زیر بار برو نیستند، چه به گروه خانوادگی خود دلبستگی بسیار دارند.

ولی فقط در این فکراند که به آنها «نشان بدهند» که دهکده شان رستگاه قاریج نیست تا هر دسته خانه بازیچه تصادف گردد و از اینور و آنور سر برآرد. اینکه با هم سکنای پیدا کرده اند، برای آن است که با هم کار می کنند. این است حقیقتی که هر صبح هنگام گشودن پنجره اتاق بایستی به آن بر بخورند (و اگر دلشان خواست وجدان انقلابی خود را کاوش بکنند).

در این ماه مارس ۱۹۶۰ که نزدیک یک سال از اعلام اصلاح زمین می گذرد کارهای زیاد باقی است، در صورتی که اساس کارها انجام یافته است. در هر کجا که میسر بوده کشوراتیها مشغول به کار شده اند.

حتی پاره ای از موعدهی که دولت قرار گذاشته است جلو افتاده، و دهکده را پیش از دریافت طرح برپا داشته اند.

من در همه جا این گونه دهکده ها را دیدم که دورش چون کندو غلفه بود. دهقانها به امید بالا بردن تولید ملی و افزایش دائمی تولید شخصی در کوشش بودند تا روز بدروز و ساعت به ساعت کار بیشتری انجام بدهند. حالا کارگران پیوسته بحث

می کنند: مسئول محلی سرشناس نیست. کارگران خطاهای او را شماره می کنند و از او خرده می گیرند که چرا از شایستگی ویژه ایشان به خوبی استفاده نکرده است. اگر هم در جایی از مسئول محلی تمجید می کنند باید مطمئن بود که بجا نیست و ارزش آن را داشته است. در کویای امروز هر کس خواستار ابداع، سازمان دادن و کارهای منطقی است.

تنها دارایی آنها داسی بود که بر کمر داشتند

آری این هبابانگ شادمانه، نشانه هماهنگی عمیق همگی با نظام انحرافی است، و در بیان انتقادهایی که دارند یکی هم گواه بر آن نیست که از پیشی یا کنده براتیف موافقت نداشته اند.

بله در صدد این برآمده اند که کارهای کنویراتیو را منطقی بکنند، به این معنی که سازمان بهتری بدهند تا بیشتر تولید کنند. ولی هرگز به این فکر نیفتاده اند که از چارچوب تولید سوسیالیستی پا بیرون نهند. وقتی از دوستان کویایی می پرسم که دلیل این هماهنگی چیست؟ آنها با شماره کردن استیازهای اصلاح زمینداری بدمن پاسخ می دهند: «وضع زحمتکشان کنویراتیو با پاره ای از روزمزدها قابل قیاس نیست».

پرویز که داشتیم با اتومبیل بسوی ساتانزاس می رفتیم در همین زمینه باز پرسیدم: «آیا گاه بدسرشان نزده که زمینها را قسمت بکنند؟»

همسفرم جواب داد: «نه. چرا به این فکر می افتند؟ ذوق مالکیت خصوصی زمین، از ابتداء در سرشان نبوده است، گیریم که این وسوسه حقیقی هم باشد، دست کم بایستی طعمش را

چشمیده باشند.»

پشت اندر پشت این مردم، جز داس سیاهی که بر کمر دارند، هرگز مالک چیزی نبوده‌اند. تنها مایه‌ای که برای آنها گذاشته‌اند گرسنگی و بینوایی و بیخاری بود و بس! آنها می‌خواهند از این چیزها نجات پیدا کنند، دلشان می‌خواهد سقفی بالای سر داشته باشند، و اگر برای همه کار می‌کنند، برای خودشان هم کار کنند، و پی‌درپی سطح زندگی خود را بالا ببرند، جز ملت اروپایی نداشته باشند، و جزء جامعه کوبا بشمار آیند. اینکه به آنچه آرزو داشته‌اند یا رسیده‌اند یا دارند می‌رسند. اینها خواستهای قابل لمس آنهاست. در این میان داشتن زمین شخصی و حتی دسته جمعی، اش جنبه انتزاعی دارد.

دموکراسی کار

از نظر امریکا فضا به روشن است: کاسترو بدون تشریفات انتخابی قدرت را به دست گرفته است. پس از چهارده ماه که زمام را به دست گرفته، هیچگاه با رأی دهندگان رأی نژده، و حتی تشریفات ساده را هم مراعات نکرده است تا برای رأی‌گیری موعودی بگذارد، ولو آنکه دیر باشد و دیرتر هم بیندازد. باوری، امریکا این را عین دیکتاتوری می‌داند.

شهروندان امریکا سفت و سخت به سازمان خود چسبیده‌اند، و آزادی کسب، و سیستم پارلمانی، را به چشم شالوده دموکراسی می‌نگرند. اگر این چیزها تأمین نیست، پس فاشیسم و کمونیسم است، برای آنها فرقی نمی‌کند. هر رژیم و رای مال آنها باشد یکی است.

روزنامه‌ها از این وضع بهره‌برداری می‌کنند.

تا کاسترود در کوهستان بود اورا «روین جنگلی» می‌شردند.
اما حالا مردم را سراسیمه می‌کنند، و در جای «روین» هیتلر یا
استالین تازه‌ای نشان می‌دهند. مگر این دو چه فرق دارند.

۱. روین جنگلی اشاره به همان روین هود قهرمان افسانه‌ای انگلستان است که درایی
توانگران را می‌گرفت و میان یثوایان تقسیم می‌کرد. — م.



امریکاییها علیه فیدل

از همان روز که فیدل قانون اساسی سال ۱۹۴۰ را بهنورد اجرا گذاشت بیشتر سایه هراس شد.

روزنامه های امریکا پرسیدند:

— چرا این کار را می کنند؟ وقتی به آن عمل نمی کنند برای چه حرفش را می زنند؟

در حقیقت، در این متن معتبر که ۲۰ سال را کد مانده بود پارلمان انتخابی و وزیران مسئول، پیش بینی شده بود، متها از پارلمان — چه انتخابی و چه غیر آن — در رژیم پیشین هم اثری مشاهده نمی شد. وزیرانی به کار بودند، و تناید هم مسئول بودند، اما برابر چه کسی؟ کسی نمی دانست.

اصل پرستان شمالی، از این اعلامیه اصولی، برآشتند و آن را ریاکاری و چنان که در فرانسه گفته اند، عبادت گریه به شمار آوردند.

این قانون اساسی خوش نما، همواره به دست مستبدی که بنایش را گذاشته بود، تقض می شد و هر مستبد هم که جای قبلی می نشست، آن را علم می کرد تا از نوبه زیر پا اندازد، یانکیها از دموکراسی تعبیر معینی دارند که: دموکراسی

— نه در عمل بلکه بطور تئوری — اقتصاد را تابع سیاست می‌کند. نتیجه این می‌شود: رئیس جمهور آمریکا رأی دادن آزادانه افراد آزاد را که در آزادی رأی می‌دهند تشویق می‌کند، و برای آن که این آراء را برای حزب خود نگهدارد، از آزادی شخصی، و در نتیجه از آزادی مالکیت، حمایت می‌کند.

کاسترو که وارث یک فرمانروای مستبد و خونریز خودکامه است انتخاب آزاد را می‌خواهد چه کار؟ یک مجلس انتخابی که بر هوسهایش ناظر باشد به چه کارش می‌آید؟ نیازی به رضایت کسی ندارد و جز فرمانبرداری خواهان چیزی نیست. از این رو جزیره به تصاحبش درآمده و جزو مالکهای خصوصی شده است، به این ترتیب اصول پارلمانی هم که بوجود آورده، شکلهای ویژه مالکیت و تولید را نگهداشته و چند برابر می‌کند. بنا بر نتیجه گیری این صاحب خردان، دیکتاتوری به سوسیالیزم می‌انجامد، یعنی آن که داراییها را در دست واحدی متمرکز می‌کند.

سوءتفاهم از همین جا آب می‌خورد، کاسترو و یاران درست عکس این عقیده دارند.

کوباییها از ته دل دموکرات‌اند، این نکته در پایین به خوبی روشن خواهد شد. ولی کشورهای نیمه مستعمره، ولو آنها که بدتازگی آزاد شده‌اند، ایدآلیسم نجیبانه کشورهای متروپول (صاحب مستعمره) را ندارند. جوانان کوبا از مشاهده نورافشانی نشونه‌های خارجی بر درودیوارهای خود، و غور در رشته‌هایی که نیشکر را به تنگدستی و بردگی و ناتوانی بسته بود، رفته رفته به این فکر خو گرفته‌اند که سیاست فرع اقتصاد است.

ناگفته نماند که در این زمینه آنها دارای آیینی نیستند. آیین‌شناسها همان آیین بازاری بودند که دُز قاره به‌سر می‌بردند. اصل‌شناسی حکم می‌کند که همه چیز تعمیم داده شود؛ کسانی که «مطلق» می‌اندیشند این جور می‌پسندند.

ولی کوبایی، هیچگاه چیزی را تعمیم نمی‌دهد، و مطلق نمی‌اندیشد؛ تنها مسئله خاصی که برای او وجود دارد، جزیره او و کاری است که باید در آن انجام گیرد. شما به او بگویید در قاره‌ای دیگر، در اروپا، در آفریقا، برای کوتاه‌مدت، مسئله ساختمان یک رژیم سیاسی فوریت از افزایش تولید است. او با دل‌بستگی گوش می‌دهد لاجرم سخن شما را باور می‌کند، منتها نتیجه می‌گیرد: «در اینجا قضیه درست برعکس است.»

و با آنکه هیچ نخواهد گفت. او می‌داند که منظور شما را همه می‌فهمند. فهمیدن در جزیره به معنای آن است که شما در اعتقادهای انقلابی با دیگران هم‌عقیده باشید، و بخصوص بیش از همه این را قبول داشته باشید که اقتصاد رهبری‌شده کوبا معلول شرایطی است که بر آن تحمیل شده است.

نیویورک از کلمه «رهبری‌شده» بدش می‌آید.

کلمه ساده «رهبری‌شده» چه در نیویورک، و چه در واشنگتن، غوغا به‌پا می‌کند. بومی‌ن سبب در آنجا این عادت شگفت‌پیدا شده که هر دولتی را که به رژیم مالکیت معتقد نباشد «کمونیست» بخوانند.

هروقت در این باره، با یاره‌ای از دوستان که برایم در امریکا باقی مانده‌اند بحث می‌کردم کار را از آگاه کردن آنان شروع می‌کردم، از اصلها کلمه‌ای صحبت نمی‌شد، چه مسئله

سر اینها نیست. چیزی که بایستی مورد بررسی قرار گیرد، وضع کشور است.

عقب ماندگی، نبایستی بطور ساده، رشد کم اقتصاد ملی، قلمداد شود، این رابطه پیچیده‌ای است که بین کشور عقب مانده و دولتهای بزرگی که باعث عقب ماندگی او شده‌اند وجود دارد؛ کشور نیمه مستعمره چون از زنجیرهای گران رهایی یابد در میان فقر و تنگدستی، خود را در برابر ارباب خشمناک قدیم بازمی‌یابد. یا باید بیدارنگه بیرون آید یا باز به وابستگی گردن گذارد. موضوع از این قرار است: ضرب شست معجز آسایی ادراک امپریالیستی را از سر دولتی زورمند می‌براند، مستعمره خلاص شده، بایستی با نیروی خودش، فرار کند یا دگر بار به چنگال مستعمره خواهان کهن افتد.

سخن کوتاه، عقب ماندگی همانا بحران شدید میانه دولت است که شدتش هر چند بیشتر باشد مسبب عقب ماندگی بیشتر یکی از دیگری می‌شود.

جزیره برای بر کردن عقب ماندگی باید بطرز کشنده کار کند

جزیره‌ای خفتن و مسدود، به سال ۱۹۵۸ در خواب می‌بیند

که در ۱۹۰۰ زندگی می‌کند. بومی خیزد و می‌بیند که

ساعت همایه کار می‌کند، آنگاه خود ناگزیر می‌شود

چنانکه شایسته سال ۱۹۵۸ است کار بکند.

«در حدود شصت سال عقب مانده است، این لب مطلب است. تنها مسئله‌ای که کوبا با آن روبرو است آن است که این عقب ماندگی را چگونه پر بکند؟»

اینکه این موجود عقب مانده، با آنکه نیم قرن عقب است،

به راه افتاده، زانوهایش می لرزد، و از دور، درمبانه غبار، گردی سری را تشخیص می دهد: به همین شخص باید رسید، این به آن معنی است که این بیچاره باید از بهترین دوندگان بهتر بدود. جزیره بایستی سرعتی مرگبار به خود بگیرد. اگر کشت یگانه و جنسهای ناچیز صنعتی خود را کنار بگذارد، ناگزیر می شود آنها را از نیویورک و شیکاگو وارد کند.

این بار آغاز بازگشتش به قهقرا است، که دیگر نمی توان جلودارش شد، و باز برسی گردد به همان حالت کشتزارهای پهناور و شکر و بردگی.

به این ترتیب هرچه هم بکنند، تولید کوبا، در مرحله کنونی، که کاملاً جنبه نیمه مستعمراتی دارد، نمی تواند آزادانه تکامل پیدا کند. تا کنون هیچ کشوری برآستی در صدد نیفتاده است که تکامل جزیره را مهار کند. ولی چون در همه چیز نیازمند عسّن نیت است، سرعت و آهنگ تولید آینده و به خصوص افزایش سرعت پیشرفت کوبا از آغاز ستوط به تکامل داخلی و تغییرهای موجود و دورنمای دولتهایی است که آن را احاطه کرده اند.

گوارا خود به سن گمب: «از ما می پرسند چه فکری داریم و به کدام آیین هستیم، و فراموش می کنند که انقلاب ما حالت عکس العمل دارد.»

گوارا می خواست بگوید که جزیره در رابطه خود با امریکا پستی دستی ندارد. بمروزش آن بود که تصمیمهای سران کوبا پاسخ روش خود امریکا خواهد بود. «کشور کوچکی با ۶ میلیون و ۶۰۰ هزار جمعیت در کنار کشور بزرگی افتاده است که جمعیتش دارد به ۲۰۰ میلیون می رسد. درآمد ملی این، به نسبت هر نفر، پنج بار بیش از آن کشور کوچک است.»

امریکا در این اقتصاد تحمیلی مظهر فشار به شمار می آید. حالا بیاییم و با بابا نونل باور کنیم. و برای یک آن هم باشد، امریکا را کاملاً پاك و بگذاشت. نتکاریم. ولو در این حالت فرضی، کارخانه داران پیتسبورگ و دترویت هم بیایند و ماشینهای خود را از کار بازدارند. تازه این از «نظر عینی» عقب افتادگی کوبا را نشان می دهد، چه با این عمل، کوبا «در تنگنا» می افتد و این برابر است با یک خطر مرگبار.

من خیال می کنم که در فرانسه یک تن لیبرال هم نباشد که این نکته را تصدیق نکند؛ وضع کوبا است که رهبری اقتصادی را ایجاب می کند. این وضع مافوق صنعتی امریکاست که این روش را به جزیره فلاحی تحمیل می کند. دولت انقلابی «زیر فشار» این واقعیت قرار دارد و هر روز «برابر تهدید» به کنکاش می پردازد و تهدید خارجی را به ضرورت اقتصادی کوبا تبدیل می کند و نشان می دهد که چه اهماسی باید بشود و کدام بخش تولید بیشتر یا کمتر در خطر فوری است. غیر از این چه می شد کرد؟

آیا در جایی که صنعت نوین نیاز مبرم به سرمایه ها دارد، جزیره حق آن را دارد که پولش را به دریا بریزد؟ آیا می شود صنعتی شدن کشور را به دست قضا رها کرد و به هوسهای ذهنی این و پولهای جیب دیگری سپرد؟ نه. اینجا دیگر کشور نمی تواند نیروهای خود را به هدر دهد.

دلار زیادی کشور را خفه می کند

فلاحیت نیز رهبری معتدل را ایجاب می کند. پس از اصلاح زمین داری، دیگر مهم نیست که مالک زمین کیست؟ در دوران متنوع کردن کشت، چیزی که اهمیت دارد آن است که ملت،

بطور کلی معلوم کند که صاحب زمین، خواه فردی یا دسته جمعی چه باید بکارد؟

البته ملت اینجا عبارت است از بنگاه اصلاح کشاورزی که نه کسی آن را انتخاب کرده است و نه از جانب کسی وکالت دارد. وقتی فهمیدند که کشور از سوء هاضمه دلار و شکر به جان آمده است، وقتی دریافتند که باید خوراک دیگری تجویز شود، و اگر از گیر زمین رها نشوند، از پا درخواهند آمد، آنوقت بود که برای بنگاه ملی اصلاح زمین، فرمانروایی فنی قائل گشتند. این اعتقاد محصول جبری وضع بود، وگرنه بنگاه که سهل است، خود کاسترو هم از جانب کسی وکالت ندارد. این سازمان کاری که باید انجام می دهد.

مؤسسه های دیگر هم وجود دارد و وجود خواهد آمد. همه اینها را دولت می گرداند. زیرا که یک فکر کلی لازم است تا جزء جزء همه چیزهایی را که می خواهند ایجاد کنند، درک کنند.

برای آنکه از کارگران بیشترین نتیجه گرفته شود، بی آنکه کار اضافی توانفرسایی به آنها تحمیل شده باشد — در جایی که عجبالتاً ماشینهای جدید وجود ندارد — تنها یک وسیله می توان یافت: سازمان. تا با یک حرکت — ولی بدون انقطاع — بتوان سازمانها و رابطه های تولیدی را ترمیم کرد. حال اگر یک گروه رهبری کننده در میان نباشد، کیست که این کار را انجام دهد؟ کیست که این اصلاح و ترمیم را عملی کند؟ همین دسته است که باید نیروها و علم را در دست خود متمرکز سازد.

ولی اصل پرست امریکایی، بدون استثناء و بدون ملاحظه شرایط، همه تجربه های رهبری شده را محکوم می کند. به چشم او، تنها زورگویانند که اندیشه در دست گرفتن و

تمرکز دادن نیروهای اقتصادی را در سر می‌پرورند. دلیلش هم آن است که این خودکامگان هستند که قدرت سیاسی را غصب کرده‌اند. حتی آزاده‌ترین امریکاییان، هرگز زیر بار این مطلب نخواهند رفت، که تمرکز اقتصاد، بتواند کوچک‌ترین وجه اشتراکی با اجرای دموکراسی حقیقی داشته باشد. این برای او بک اصل است.

اما سوء تفاهم از این اساسی‌تر است، زیرا یک نفر یا یکی با حسن نیت به کوباییها اظهار می‌دارد:

«بسیار خوب: به ما نشان بدهید که دولت شما می‌تواند با وجود یک مجلس انتخابی رهبری خود را اعمال کند.»
در حقیقت که دلش این است: رهبری، همانا دیکتاتوری است. گاهی هم پایین‌تر می‌آید و می‌گوید: دست کم سختگیریهایی قوه اجرایی را با خردمندی قوه قانونگزاری تعدیل نکنید. ولی در این مورد هم ح. اب کوبا فرق دارد: از آنجا که سران کشور یقین دارند اقتصاد برتر از هر چیز است، بر آنند که زمینه آزادی را در همانجا فراهم کنند که بایستی رهبری اقتصادی معمول گردد.

هیچگاه سستی به آزادی نخواهد رسید مگر آنکه آزادی
کامل خود را نخست در محیط کارگاه و با کشتزارها
تأمین کرده باشد.

هر ضربه داس گامی است بسوی دموکراسی کار
خیمنز بدیر «بنگاه ملی اصلاح زمین داری» به من گفت: «انتخاب
نمایندگان را می‌گویید؟ چرا نمی‌شود. من هیچ با آن مخالف
نیستم. این که بدون حرارت در این باره حرف می‌زنم برای
آن است که در لحظه کنونی سیاست مرده است. شما به دشواریهای

کارما واریدید و می‌دانید که کدام واجب است.»
و مؤدبانه گفت: «زمانی فرا خواهد رسید که سیاست جان تازه بگیرد.»

پرسیدم: «بینم چطور جان تازه بگیرد؟»
او سردی زیرک است. از روی ریشی که برپنداش ریخته، لبخندی چهره‌اش را چروکیده کرد. اما به من جوابی نداد و پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «چرا همیشه باید از جنبه سیاسی دموکراسی صحبت کرد؟ البته این جنبه را در بردارد و اطمینان داشته باشید که من اهمیتش را کوچک نمی‌گیرم: متها این صورت نهایی آن است. چه آنکه آزادی انتخاب کردن، چنانچه به تمام مظاهر آزادی آمیخته نباشد، دام و فریبی بیش نخواهد بود. من نمی‌دانم که در کشور شما رابطه‌ای صاحبکاران با کارمندان به چه قرار است. ولی می‌توانم بگویم که در کشور ما این مناسبتها پیش از انقلاب اول فوریه ۱۹۵۹ جنبه دموکراسی نداشت. اکنون جریرد به راه افتاده و ما حقهای ملت را به دستن داده‌ایم. هر ضربت داس و قرص شدن هر پیچ، ما را یک گام بسوی هدف نخستین، بسوی دموکراسی کار، نزدیکتر می‌برد.»

چند روز پس از آن چون زبده ارجمند قانونهای انقلابی را خواستم پیش من آوردند. به بررسی آن مشغول شدم و بسیار زود به خطای خود پی بردم.

من گمان می‌کردم این راهنمای اداره‌ها و سازمانهای نوین کوبا است، در صورتی که همه چیز بود جز همان، چه در واقع اداره‌ای وجود ندارد. نه برای آن که انقلاب هنوز جوانتر از آن است که دارای اداره‌ها و مقررات باشد.

بسا انقلابها که در شش ماهگی پیدایش خود، چنان

اداره‌ها و اسامیه‌ها تدوین کرده‌اند که گویی ابدی هستند. حال آن‌که با برگشتن دولت، در خردی برافاده‌اند.

در اینجا: کوباییها بیشتر شتاب دارند که کشتزارهای گوجه‌فرنگی یا فولادریزی تأسیس کنند و کمتر به ایجاد مؤسسه‌ها و مقررات پرداخته‌اند.

در پایین خواهیم دید که موقعیت، چگونه قانونی را برای کوبا ایجاب کرده است. در اینجا به این گفته بس می‌کنیم که قانون کوبا روی کار و عمل دور می‌زند نه گفتار و بیان.

از این رو قانون اساسی سال ۱۹۴۰ را همچنان باقی گذاشته‌اند.

آنها می‌گفتند حال که وقت اجرای قانون اساسی تازه‌ای را نداریم چرا تنظیم و تصویب کنیم؟ پاسخ ساده‌ای است.

اساسنامه کوبه جمهوری مورد پسند مردم بود. کوباییها از آن جهت آن را دوست می‌داشتند که در ۱۹۴۴ به آنها امکان داده بود برای اولین بار بائیستا را بیرون بکنند. دیگر برای آن دوستش داشتند که در ۱۹۵۲ از همین قانون، علیه همان مستبد که در صدد برانداختن بودند، استفاده برده بودند.

انقلابیها بازنده کردن آن قانون، عمر وحدت کوبا را دراز می‌کردند؛ گفته بودم که این یکی از هدفهای اساسی آنها بود. اما حالا بین ایشان و ملت نوعی همدمی پیدا شده که ناظران امریکایی نمی‌توانند از آن سردر بیاورند. حتی یک کوبایی هم نیست که گول خورده و برای انتخاب نماینده دستپاچه باشد؛ آنها از این خرسند شدند که دولت برای این یادگار تاریخی احترام قائل شده است. ولی در عوض کوباییان احترام عمیق به قانون اساسی را، یا نفرت عمیق به رژیم که زاده آن بوده است در هم آمیخته‌اند.

ما می‌توانیم زبان آنها را بفهمیم: ما هم در تاریخ خود دوره‌هایی داشته‌ایم که بر فرض: چنانچه یاد مجلس نمایندگی ۱۸۴۹ بیفتیم، گلوبی زهرآگین و کامی شرنگت بار پیدا می‌کنیم. کوبا از دیرباز با شیوه پارلمانی اشناست، و کاسترو تنها یک بار سخن گفت که هوشد و آن در شهر «اورینانت» و هنگامی بود که جنگ فاتح شده، ولی انقلاب هنوز حاکم نشده بود. فیدل میتینگی ترتیب می‌دهد و به سخن می‌آید، برایش می‌زنند. اما تا سخن را به فرمانروایی ملت می‌کشد، و شکل‌های اجرای آن را برمی‌شمارد و بویژه از نظام مجلس‌های نمایندگی یاد می‌کند، چنان غوغایی بلند می‌شود که فیدل کاسترو پافشاری را صلاح نمی‌داند.

در هر حال بایستی علت را جست: مردم نمایندگان قدیمی را دوست نداشتند، و در لحظه‌ای که در شرف رهایی از تحقیر و ناتوانی بودند، حاضر نمی‌شدند باز همان آش و همان کاسه باشد و باز بچه مثنی عنتر قرار گیرند.

هرگاه رأی بگیرد، ۹۰ درصد مردم با کاسترو هستند.

درباره رهبران جوان کوبا بایستی دانست که نفرت آنها از رژیم پارلمانی آنقدر که از آینده و تهدیدهای نهفته در شیوه نمایندگی سرچشمه می‌گیرد از گذشته و تجربه‌های تلخ پدران ناشی نمی‌شود، یکی از این جوانها از من پرسید: «از ما چه می‌خواهند؟ می‌خواهند رأی بدهیم؟ ما این را نخواستیم. مراتب تأسف ما را به آقایان ابلاغ کنید. اما ببادا این یاوه‌بافیهای اسریکابی به کشور شما هم راه پیدا کند که: «اگر رأی بگیرند، در اقلیت

۱. لازم به یادآوری نیست که ژان پل سارتر به فرانکویان نظر دارد. — م.

می‌افتم؟ شما چگونه جرأت می‌کنید در عین اعلام آنکه رهبران کوبا رفندوم می‌کنند، در کتابهای تاریخ سیاسی خود تکرار کنید که رفاندوم بنابه قاعده کلی فقط اختصاص دارد به یک عمل انجام شده؟ در واقع ما جزیره خود را می‌شناسیم و می‌دانیم که جریان انتخاب نماینده—خواه رفاندوم باشد یا نه—۹۰ درصد را نصیب کاسترو می‌کند. شما مختارید که باور نکنید ولی کمی حوصله کنید، یا فیدل بگردش بروید، آنوقت شما هم مثل ما می‌شوید و مثل ما خواهید فهمید.»

حق با او بود: دو روز بعد فهمیدم، بهتر است بگویم به چشم دیدم. در این باره صحبت خواهم کرد و دلیلهای خود را برای خواننده خواهم گفت.

آنوقت هنوز زود بود و بطور ساده به او گفتم: «گیریم که رقمهای شما راست باشد، آیا فکر نمی‌کنید که همین رقمها رفاندوم را ایجاب می‌کند؟ این کامیابی پرشکوهی خواهد بود که دهن دشمنان را خواهد پست. و من درست نمی‌فهمم چرا شما خود را از این امتیاز محروم می‌دارید.»

او گفت: «تنها به یک دلیل. ما نمی‌خواهیم پیروزمندی انقلابیها را با درهم شکستن انقلاب پاداش بدهیم. هدف گروه ما چیست؟ وحدت نظر عمومی، وحدت در کار. ما چندتن هستیم که یکی شده‌ایم. درهمه جا همان یک نفر و همان انسان هستیم. ما پیوسته این حقیقت را توضیح می‌دهیم. یک ملت عقب‌مانده پس از برانداختن شیوه‌های فئودالی باید تولید را حاصل معرج سود مشترک تمام طبقه‌ها قرار دهد... در این مرحله، یک مجلس انتخابی، جز آنکه آینه اختلافها بشود به چه کار می‌خورد؟»

— شما می‌گویید که دیگر اختلافی در میان نیست.

— درست است. برای آنکه گروهها و مردم بتوانند از نقطه نظرهای تنگ خود رهاگردند، کار فشرده و درجه غلیان معینی لازم است. خوشبختانه، اینک کستور ما جوشان است. اگر شما همه چیز را متوقف کنید، تا به مردم حق انتخاب نماینده بدهید، آنها باز قسمت بندی می شوند، زیرا این کار، برای تقسیم کردن مردم درست شده است. دلیلش هم آنکه هنگامی مجلسی را منصفانه می شمارند که دسته ها و منفعتهای به نسبت اهمیت ملی خود، در آن نماینده داشته باشند. از این گذشته مگر نه آن است که انتخاب کننده باید انتخاب کند؟ این به آن معنی است که دست کم دو طرف وجود داشته باشد، تا او یکی را به دیگری ترجیح دهد. خطر این تنها آن نیست که گروهی برابر گروهی جای می گیرند، بلکه آن است که با این ترتیب، اقتصاد معینی در برابر اقتصاد دیگری قرار می گیرد. مگر دو نوع اقتصاد هم می شود؟ چرا نمی شود. منتها بایست برای دیگر کشورها، این به درد جزیره ما و امروز ما نمی خورد.

او مستقیم از من پرسید: «چنانچه از شما خواسته شود در کوبا دست به انتخابات عمومی بزنید چه کاری کنید؟» انتخاب کننده همیشه هست. از این بابت ما دلواپس نیستیم. تا چه کسانی بتوانند انتخاب شوند؟ بر روی کاغذ می توان حزبهای رنگارنگ ساخت، این خیلی خوب است، ولی حزبهای واقعی را از کجا باید پیدا کرد؟ مگر شما گمان می کنید حزب بخودی خود درست می شود؟ در این ما تردید داریم. بهتر است ببینید احزاب با چه سرعتی رو به فنا می گذارند. گیریم باز چندتا درخت خشکیده گل کنند و حزبهای ارتدکس بوجود آسمی و محل عمومی دست یابند و چندین آدم چهل پنجاه ساله هم وارد آن بشوند. آیا شما حاضرید گردن گیرید که برایش برنامه پیدا

کنید؟ این سازمان بورژوازی چپ اعتدالی، نه جرأت آن را دارد که در جناح چپ انقلابیها جای گیرد، و نه سادگی آن را، که در جناح راست کار بکند. انقلاب برگشت دادنی نیست. آیا می توان پنداشت که ملت به نامزدی رأی بدهد که خواستار برگرداندن اصلاح زمین داری و بازگشت به صفر باشد؟ حقیقت آن که امروزه در هلال جزیره ما نمی توان وضع مشخص گرفت: انقلاب برای وحدت عمل خود «ناگزیر است» هم وظیفه و هم تکلیف چپ خود را انجام بدهد. رزمنده شهری و دهقان چریک، در آن گردآمده و بد هم پیوسته اند. هر حزب تازه بایستی کار را با همان کادرها که در انقلاب دست داشته اند، و با همان هدف اساسی، و همین راهها، و وسیله ها شروع کند. چنانچه هدف کنونی سراسر جزیره «بالا بردن تولید» را شعار خود قرار ندهد، هیچ کاری نمی تواند بکند.»

بدین ترتیب دیگر وجه اختلاف احزاب چه خواهد بود؟ در هر صورت جبر برای همه یکی است: باید تندتر پیش رفت، و این در همه جا مشهود است. مردم دارند خواستن را یاد می گیرند. همه علاقه مندند که بدجنبش سرعت دهند. آیا می توان کاندیدایی را به تصور آورد، که از میان گروه انقلابیها علم شود، و بدانتخاب کنندگان اعلام بدارد که از آنها آهسته تر گام برخواهد داشت؟ جدا شدن از آنها، ولو آنکه سبب بی آبرویی نشود، به منزله عقب افتادن از انقلاب است.

اما این بچه ها که به زمامداری رسیده اند، چالاک اند و هفده ماه هم تجربه اندوخته اند. تنها یک راه باقی می ماند، که کسی بکوشد از اینها جلوتر بزند. حتی این کوشش را هم کسی نخواهد کرد؛ هرگاه همین فردا انتخابات سر بگیرد؛ گو اینکه چندین حزب در میان باشد، و از کویایی ها رأی بخواهد، کار

انتخاب بسی آسان خواهد بود: در یکسوی گروهی کمر بسته است که دارای اثر و نام است و می‌تواند به کارها و دسب‌آورده‌های خود مبالغهات کند، و در دیگرسو، سازمانهایی که تازه از فتداق درآمدانده و بدون کوچکترین تجربه زمامداری، جز وعده‌های خشک و خالی چیزی ندارند ارائه دهند.

دست پیران از رهبری کوبا کوتاه شده است

- بزرگترین بدنامی انقلاب کوبا نه آن است که از صاحبان کشتزارها سلب دارایی کرده است، این است که چرا زمام کارها به دست کودکان سپرده شده است. بابا بزرگها و پدرها و برادر بزرگها برای جانشینی، سالهای سال چشم به راه سرگ دیکتاتور نشسته اند. از قدیم بدین شکل بار آمده اند. احزاب گاهگاه دل به دریا می زدند و به انتظار آینده دور که گروه زمامدار جابجا خواهد شد، به مردم آشکارا اعلام می داشتند که به شکیوه پارلمانی علاقه دارند، کار براین منوال می گذشت. تا اینکه روزی کودکان یکباره دولت را ربودند و ندا دادند که از آن دست بر نمی دارند.

دست پیران از کار کوتاه! راستی هم من در گردش سراسر جزیره یک پیر هم بر سر کار ندیدم. همه مقامهای زمامداری در دست فرزندان، فرزندان نسل همدوره من بود. از پدرها خبری نبود. پنجاه سالگان این جزیره رو نشان نمی دهند.

وزیر راه که باریک و بیور و بدون ریش است و از زمره خردسالان انقلاب هم نیست ۲۹ سال دارد. میانگین سال زمامداران کوبا بیش ازین نیست. ولی او هم خنده جوانان بیست ساله را دارد؛ این خود برای همکاران جوانش وسیله ای

شده که بر سر جوانی اوشوخی کنند. حال آنکه شوخی به خودشان بیشتر بر می گردد.

آرماندهارت ۲۷، وگوارا، راثول و کاسترو بایستی ۳۰ سال داشته باشند. ایشان تا از کارهای اجتماعی صحبت نباشد بین خودشان جوانند و تنوخ. و همینکه سر حرف باز شود معلوم می گردد که زود به پیری گام نهاده اند؛ به عقیده من خیلی زود. آنها لجاجت اوروینا را که هنوز شصت سال هم نداشت به پای گرانباری سالهای عمر او می گذاشتند و با این نظر توافق داشتند که بجاه ریاست جمهوری ایجاب می کند که سن دارنده آن مقام به اندازه ای باشد که بتواند تظاهر بدون موازنه را حفظ کند. از این رو (کسی هم به من می گفت) از این که رئیس جمهور تازه «دست کم چهل سال دارد»، شادی می کردند.

من به نوبه خود در میان آنها خیلی بیش از پاریس خود را پیر احساس می کنم و از آن بیم دارم که برغم مهربانی بسیارشان مایه ناراحتی آنها شوم یا نتوانم چنانکه در خور هم دوره های من است رفتار بکنم.

فرزندان نجات بخش

از آنجا که انقلاب ضرورت پیدا کرده بود، ضرورتها نسل جوان را وادار به انجام کاری کرد؛ تنها این نسل بود که برای دست یازیدن به انقلاب به اندازه کافی خشم و دلهره برای انجام دادنش، به قدر لازم صفا داشت.

افزایش جمعیت در این جزیره تعادل را برهم زده و پیران را در اقلیت انداخته بود. ولی پیران از دیرباز مقامها را قبضه کرده و به آن چسبیده بودند؛ نوباوگان چون سر بر می داشتند و به جامعه می نگریستند می دیدند که تمام سوراخها را پدران پر کرده اند،

باقی شغلها را هم برادرهای بزرگتر به حمله ای می گرفتند. سپس درها بسته می شد و امکان پیشرفت از میان برداشته می شد.

در یک سوی دیوار هرم تغییر ناپذیر دارندگان شغل و در سوی دیگر انبوه ییکارانی قرار داشت که سال به سال فزونی می گرفت. صفهای جلو که تنگ هم چسبیده بودند پیوسته فشار پشت سربها را تحمل می کردند. گذشته از کاهش خواربار آینده ای هم در برابر نمی دیدند.

یکاران تازه نمی فهمیدند که یکاری معلول تصادف نیست، آن را تنها قسمتی می دانستند که برای آنها تعیین کرده اند. پس توده جوان یکباره آن نظامی را لگد کوب کرد که زندگی ایشان را به زیر پا می انداخت. سالمندان بخت آن را داشتند—شاید هم اکنون باید گفت بدبختی آن را داشتند—که شاغل باشند؛ بایستی چیزی را از دست می دادند. مزد مرتب هر چند هم کم باشد رفته رفته آدم را نرم و تسلیم می کند.

نسل تازه چیزی نداشت که از دست بدهد؛ و می دید که مهتران با ستم مدارا می کنند. پس می اندیشید که: «این سالمندان به بدبختی ما تن در داده اند» در افتادن نوحاستگان با برتریها و امتیازها در حکم شوریدن علیه بزرگترها بود. ایشان در برابر کناره جویی بزرگسالان سخت پایورزی می کردند و هیچگاه از یکبار با انحصار بازی دست بردار نبودند.

این خود به آنها اجازه داد تا ندای پایداری کاسترو را درک کنند. برای این فرزندان مخوف طغیان علیه رژیم دیکتاتوری برابر بود با شورش علیه کوتاهی و اهمال کسانی که آن را تجویز کرده بودند و با کنار کشیدن خود به آن میدان داده بودند. چه ارتش مزدور پراکنده شود، چه بزرگسالان از مقاصد خود به زیر کشیده شوند؛ این هر دو کار یکی است.

درین ماجرای شگفت شهرها به دست روستاها و پدران
به دست فرزندان رهایی پیدا می کنند.

پدری که پسرش را نمی شناخت

وقتی سربازان، از جنگ برمی گردند، چنان الفتی به هم
دارند، که غیرنظامیان را به چشمی دیگر می نگرند. در
کوبا دوگانگی از این هم ریشه دارتر بود، سربازان جوان
که در کار زیرزمینی دست داشتند، گاه برادران جوانتر یا
خواهران جوانتر خود را از نقشه های خود خبردار
می کردند، ولی هرگز با نسل بزرگتر رازی را در میان
نمی گذاشتند. رزمندگان کوبا لذتی شیطنت آمیز از
نگهداری این رازها می بردند.

درست است که پای امن و آرام در میان بود، اما این معنی را هم
دربداشت که سالنندان شایسته اعتماد نیستند.

در گذشته فرزندان خانواده ها، به نامهای عوضی، و با برگهای
ساختگی، همه جا را زیر پا در می کردند، دخترها و پسرهای
کوچکتر با هردوز و کلک و تا آنجا که ممکن بود به ایشان خبر
می رساندند و این همه دور از چشم خدایان خانه انجام می شد.
چند روز پس از پیروزی، در شهرکی، پزشکی محتاج بنزین
می شود. پی آن می رود. بنزد مدیران انقلابی روانه اش می کنند.
به مرکز فرماندهی می آید. رئیس قسمت که مأمور دادن پروانه
بنزین است، برای سرکشی بیرون رفته. ناگزیر پزشک صبر
می کند. او هم این رهبر را، مثل همه کس، به نام مستعارش در
نهضت مناوبت، و از روی هنرنامه هایش، می شناخته است.
برزبان همه کس شایع بود که چریکها همینکه این شهر را
گرفته اند، بر اثر کارهایی که این مرد کرده بود اداره شهر را به او

سپرده‌اند تا هرچه زودتر به بی‌نظمیهای جنگ پایان دهد.
چیزی نمی‌گذرد که درخواست کنند بنزین از آمد و رفت
جوانها به هم برمی‌آید— همان جوانها که یار نزدیک رهبر
بودند— و آنها را به چشم نوجوانهایی می‌بیند که از دانشکده و
دیرستان بیرون آمده‌اند، و اصرار دارند همدیگر را به نامهای
مستعار بنامند، و سر کرده خود را هم به نام عوضی بخوانند. چون
اندکی می‌گذرد، دل دکتر آرام می‌گیرد، چه می‌بیند رهبر ناشناس
پیش او آشناست. او پسر خودش بوده است.

انقلابی، آمده در خانه می‌خفت

این مرد آرام و اندیشمند در آغاز جوانی ازدواج کرده بود،
بچه‌دار هم شده بود، منها بنا به رسم کوبا هنوز داماد و عروس،
در خانه پدر زندگی می‌کردند. دیگر خانواده از این یگانه‌تر
کسی بخواب دیده است؟

باید مرد پزشک با خود اندیشیده باشد: «در گرم‌آگرم جنگ
داخلی، این پسرک آرام که همه شب خانه بود. پس شبهایی
از هفته را بیرون می‌گذرانیده، و زن راز غیبتهایش را سر به مهر
نگاه می‌داشته است.»

پزشک با احساس درمی‌پی می‌برد جگر گوشه پرافتخاری
دارد که اندکی بیش از اندازه رازدار است.

پدر، فریب ظاهر آرام یک زن بی‌جسمال، و فرزند را خورده
و سالها در بیخبری مانده بود. حال برای غیبتهای پسرک چه
بهانه‌ها تراشیده بودند تا پدر را گول بزنند، کسی نمی‌داند. از این
بدتر عروس هم همه چیز را می‌دانسته است.

این می‌رساند که آنها به اینگونه به نیروهای ترد و نازک
خیلی بیش از ما مردهای جا افتاده اعتماد می‌کرده‌اند.

ماجرا با خوشحالی تمام شده. اینک انقلاب فاتح است،
پس پر درست عمل کرده است.^۱

من نمی دانم که آن پزشک آیا گذشته خود را بررسی کرده
است یا نه. هرگاه در جستجوی علت های پنهان کاری و پرهیز فرزند
برآمده باشد، لابد خود را محکوم دیده است. چه هرگاه او از راز
فرزند آگاه می شد، درست است که حتی به زور شکنجه هم او را
لونی داد، ولی آیا هرگز امکان داشت تشویقش کند؟

به نظر من، آن جوان بورژوازی انقلابی، بهتر از هر کسی
توانست نقطه نظر جوانان کوبا را خلاصه کند: «من پدر و برادران
بزرگترم را احترام گذاشته و می گذارم. اینها آدم های نازنینی
هستند. در کودکی برای من سرشقی بوده اند. چقدر دلم
می خواست که همه عمر از آنها پیروی کنم. اما آنها مایه
سرخوردگی من شدند. تقصیر خود آنها بود. تقصیر خودم هم
نیست.»

گمان می کنم برای تعریف شبکه کارکسان و اداره ها صد
شیوه دیگر را می توان پیش گرفت. اما من موضوع را از جوانان
شروع کرده و دنبال می کنم. برای شناخت چگونگی کار در
کوبا، چنانچه یک رشته نشانه و راهنما لازم باشد—که لازم هم
هست—جوانی از همه بارزتر، زنده تر، و انکارناپذیرتر است.
جوانی در همه جا به چشم می خورد، در خیابانها موج می زند،
شبها، در هاوانا، برابر دریا غلیان پیدا می کند، و سپس، در
اینجا، بی آنکه از مسیر طبیعی خود بیرون افتاده باشد، صفت
درونی سران می گردد. جوانی با اعلام حالت انقلابی خود،
بسان یک اسانامه اجتماعی، جلوه گر می شود. رابطه های کار،
و مبارزه های طبقه ای، همه به این رابطه اساسی برمی گردد. یعنی
به رابطه جوانها یا بزرگسالانی که آفریدگار آنها بوده، و با آنها

زیسته‌اند. امروز در کارگاه‌ها، در کشتزارها، و در اداره‌ها، کار جوان‌گشته است، براستی هم جوان‌گشته است. فرمانروایی در جهت عقربه‌ک ساعت به پستی می‌رود. در اینجا برای فرماندهی نمی‌توان کهنسال بود، چون برای پیروی کردن هم نمی‌توان از ۳۰ سال بیشتر داشت. این به آن معناست که رژیم کوبا در رابطه‌های انسان‌ها، انقلاب ریشه‌داری ایجاد و برقرار کرده است. هرگاه در صدد باشیم که این رابطه‌های تعدیل شده را بقهیم، بایستی در همه زمینه‌ها، نتیجه‌های این حادثه تاریخی را، که همسنگ هجوم بربرها به کوبا است، کاوش و جستجو کنیم.

جزیره دستخوش وحشیگری تازه‌ای است

اهالی بسیار متدن، که در جزیره اندکی روبه‌ناخوانی گذاشته‌اند دچار وحشیان، یعنی نسل جوان‌گشته‌اند؛ آنها ناشناس به پیش می‌آیند، فاتحان تازه با بومیان رفتار خوبی دارند، اما خود را دور نگاه می‌دارند. بین خود عروسی می‌کنند و دیگران را به همان چشم نمی‌نگرند.

بسا انقلاب‌ها، که بسان بمی مردم، می‌توانند ناله و شکایت سردهند که: «جوانی و خامی!» وقتی بیچارگان زیاد فشار دیده باشند، ضرورت ایجاد می‌کند که انقلاب بیدرنگ از روی پاره‌ای مراحل بجهد، به آزمایش‌های تازه تن دهد و بیماریهای کودکی را از سر بگذرانند. تا کنون کوبا این سعادت را داشته که در آغاز کار خوشبختانه نیازی به گرفتن بیماریها نداشته باشد. اگر غیر این بود از آن جان سالم در نمی‌برد. انقلاب جوان از سال ۱۹۵۷ تا ۱۹۵۹ زمینه سرگذشت تازه‌ای را فراهم ساخت که اینک ۱۴

ماه است جزیره با آن دمساز است: پرورش نسل جوان انقلاب، اکنون ببینیم این برای یک دولت جوان که به دست جوانها اقتاده به چه معناست:

من جز به سه نکته اساسی نمی پردازم:

۱. حکومت تازه، نوجوانهای خود را چگونه مورد استفاده قرار می دهد، تا برای کاری که باید انجام دهند شایسته باشند!

اینها چگونه خوی منفی یاغیگری را با انقلاب سازنده و خلاق سازگار می کنند؟ ایشان حکم خود را علیه پیران چگونه عملی می سازند؟ به عبارت دیگر، قدرت حاکم با اینها چه می کند؟ اینها نیروی دولت را چگونه به کار می برند؟ در این جزیره ای که هرروز جوانتر می شود، آیا توانسته اند اتحاد جبری این عوامل را واژگون سازند و دموکراسی خود را براساس جدیدترین رابطه های انسانی بنیاد نهند؟

البته خوراک قدغن نشده

دگیری، مشروب محلی

آنها در مورد خوراک کمتر بایند فاعده اند؛ وقتی باشد، وقتی یاد آن
بیفتند و موقعی که دیگرکاری در پیش نداشته باشند به خوردن
می پردازند. این نه به آن معناست که روزانه بتوان دو وعده غذا—ولو
ساده—مصرف کرد. البته خوراک قدغن نشده است.

موقعی که ما را به ناهار دعوت می کردند خوب می خوردند؛
اهل مشروب نبودند، منتها از سر ادب لبی نمی کردند.
«دگیری» می نوشیدند؛ مشروب محلی که کمی مزه شراب آمیخته
به آب لیموی تگری می داد و ما هم از آن خوشمان می آمد.

آنها کم خوراکی لاتینی ها را داشتند. بیگانگان در «ودادوه»
درون دیوار هتل ها مست بودند، ولی کوباییها حتی در دوران
باتیستا هم از میخوارگی بیزاری می جستند.

حقیقت آن که آنها می خواستند از همان لذت دوران جنگ
برخوردار باشند. از بس خواربار کم بود، آرزوی رسیدن یک
باغی به خورش گرم، بشدت عشق و هیبت آذرخش می رسید.
آرمان یاغیان این بود که یکسره تن به گرسنگی سپارند.

ایشان خوردن ناهار و شام منظم را از برنامه زندگی روزانه خود حذف کرده‌اند. همین جوانان، که در پذیرایی مهمانان خارجی گرمترین و هوشمندانه‌ترین التفات را دارند، گاه می‌شد روزهایی که گردش جزیره را دنبال می‌کردیم، شکم ما را هم فراسوش می‌کردند؛ زیرا که معده خود را هم از یاد برده بودند. چنانکه پیشرگفتم آنها همه از شیوه آموزش و پرورش در کوبا شکوه داشتند، و آن را یاوه بافیهای بویج و خالی از حقیقت می‌شمردند. تازه آنها هم که تحصیل را تا دانشگاه دنبال کرده و در صدد پیدا کردن تخصصی برآمده بودند به دست باتیستا پاک از تحصیل بازمانده بودند.

دیکتاتور کوبا در سالهای آخر دیگر طوری شده بود که کمترین آشفتگی را دست‌آویز می‌کرد تا دانشگاه را ببندد؛ چنانکه آخرین بار تعطیل دانشگاه از ۱۹۵۶ تا ۱۹۵۹ طول کشید.

هیچ چیز، در طبیعت هیچکس، نمی‌توانست به‌داد رهبران جوان کوبا برسد؛ نه سالمندان، نه رجال سابق قوم، و نه سنتها؛ زیرا رشته‌هایی که جزیره را به فولکلور و به استقلال طلبی پیوسته می‌داد، از سالهای ۱۹۱۰ به‌تجی پانکیها از هم گسیخته بود.

سرمشق آنان، به کار کاسترو نمی‌آمد. اوضاع تفاوت بسیار یافته بود. رهبران همگی، با اراده استوار، برای رسانیدن کشور به استقلال هماهنگ شده بودند.

پس فاتحان ناگزیر آمدند که تنها بر روی خویشتن و هدفهایی حساب کنند که به نظرشان می‌رسید، و از راههایی که از پیش کوبیده شده بود چشم‌پوشند. مگر این تازه کاران باریک‌بین، چه می‌خواستند بکنند؟ همان که هر کس بجای آنان

بود می کرد. آنها می فهمیدند که وارد مرحله «انسان ارکستر» (همه کاره) شده اند. چون کشور عقب مانده، در صدد برآید با جهد عظیم، خود را از چنگ فقر برهاند، بایستی جنبش زاینده داشته باشد و هر چه سریعتر عمل کند، و مردگان و دردها را در زمره رنجهای گشته جای دهد. رهبران باید تا کادرها پرورش پیدا کنند، خود همه مسئولیتها را به عهده گیرند، و برای همه چیز صلاحیت پیدا کنند، و از این بیمی به دل راه ندهند، که بصورت مردان همه دان درمی آیند.

«اولتوسکی» عضو بسیار کاری جنبش ۲۶، خود برای من گفت: «مرا وزیر راه کردند. خودم نمی دانم چرا. شاید برای آن که زمانی مأموریت خرابکاری راهها را داشته ام.»

«گوارا» مدیر بانک ملی، نیز در اتاق کار خود، ضمن تعارف یک قهوه دلچسب گفت: «من در آغاز پزشک بودم. سپس کارم به سربازی کشید. اینک چنان که می بینید بانکدار شده ام.»

پزشکان زمامدار

ارتها نمونه کوبا نیست. انقلاب می طلبد که «بازگران» خواه (انسان ارکستر) را از میانه پزشکان و جراحان جمع آوری کند.

«انستیتیوی اصلاح زمین داری، جزیره را به منطقه های اقتصادی تقسیم کرده بود. اداره هر یک از این بخشها، از بالا تا پایین، به کشاورز دانشور نیاز داشت. برای آن از دکترها و حتی دامپزشکها هم نگذاشتند. وقتی اینها می پرسیدند باید چه کار بکنند جواب می گرفتند: «خودتان خوب خواهید فهمید.»

بی شکست هم نبود، بخصوص در ماههای اول، اما همه را

که رویهم بگیریم، هیئت پزشکی از خست کشاورزی مریزند درآمد. یکی به سن می‌گفت: «این به دلیل آن بود که آنها به معنای وجود اورگانسیم آشنایی داشتند. یک منطقه یا بخش اقتصادی را، همچون تنی جاندار به شمار می‌آوردند و می‌دانستند که در آن همه چیز به هم چیز بستگی دارد.»

ولی به نظر من پیروزی یرافتخار این پزشکان کشاورز، بیش از همه، ناشی از کیفیت مخصوص علم آنها بوده است. این کارورزان از دانشگاه فراگرفته بودند که چگونه علم و عمل را به هم پیوند دهند، و از هم جدا نکنند. در این میدان کار جدید، بیمان شیوه دیرین خود عمل می‌کرده‌اند؛ همین که راه حلی بد نظرشان می‌رسید یا یک نظر، طرز اجرای قاعده دشواری را که مورد آزمایش قرار داده بوده‌اند، پیدا می‌کرده‌اند و از مجموعه قوانین شناخته شده‌ای که بر اقتصاد معینی حکومت می‌کند، به یک آن درسی یافته‌اند که کدامیک اسروزه به درد خور است و می‌توان به کارش بست.

تنها دانشگاه نبوده که حکومت می‌کرده. همواره از میان دارندگان شغل‌های آزاد نیز، داوطلبانی پیدا می‌شده، حتی از میان جوانهایی هم که هیچگاه شغل و حرفه‌ای پیدا نکرده بودند، داوطلب پیدا می‌شده است.

به عبارت دیگر، انسان ارکستر کارش دست‌اندازی است. مقامی را اشغال می‌کند که حق دیگری است و تنها بهانه‌اش آن است که چنان کسی وجود ندارد. در کوبا هیچکس در خور کاری که می‌کند نیست. کسی هم غمش نیست. چون نظر بر این است که شایستگی از پیروزی می‌آید و ناشایستگی از شکست.

به انتظار موسمی که انقلاب تخمهای خوب را بوجاری کند

و تلخه‌ها را به دور ریزد. تا وقتی که نمی‌توان بدقاب‌ها، یا بدخواهان را به شغل‌های خصوصی روانه ساخت، هیچ کس نیست که درست در جای خود قرار گرفته باشد. اینکه قلان بر سر قلان شغل اجتماعی گمارده شده، برای آزمایش است و پس، با هر توفیق تازه، از فرصتی تازه، برخوردار می‌گردد، و نه برای فردا، زیرا برای ساعت بعد هم تضمین نشده است. شاید که غاصب مقام باشد. ولی موقتی است. در سراسر جزیره، از آنچه در دیگر جاها «حق‌های به دست آورده» خوانده می‌شود، خبری نیست.

این جوانان که به ناآزسودگی آمیخته‌اند، از خطای آینده و روسای بعدی آن پیمنا کنند. حتی به فکر آنهم نیستند که روزی شایستگیها و ارزشهای گذشته را بتوان وسیله دفاع قرار داد. این به معنای نداشتن فخر است.

خمینز: تنها کسی که به پیشه خود سرگرم است

از این میان یکی استثناء است: خمینز. او صلاحیت اداره «انستیتی ملی اصلاح زمین داری» را از پیش پیدا کرده است. او جغرافیدان است، و به دوران باتیستا تنها مطالعه ارزشمند را درباره کوبا او کرده است. آبا او از جغرافیا به انقلاب رسد یا از انقلاب به جغرافیا؟

حقیقت آنکه این کتاب دردها را چنان تشخیصی داده و داروها را با چنان درست‌بینی نشان داده است که رژیم باتیستا از آن بدش آمد؛ و کتاب را جمع کرد. اکنون که از نو چاپ شده، باز هم زنده است.

می‌خواستم به همین جا برسم؛ مطمئن‌ترین علمها، با

شایستگی بلند آوازه‌ای که همه جا - ولو در خارجه - مورد تصدیق است، برای این مرد انقلابی جز یک صلاحیت صوری و اسمی چیزی ایجاد نکرده است. دفتر هر آنچه گفته است و نوشته است و کرده است برسدن نخستین روز سال نو بسته می‌شود. گذشته‌ها گذشته. خیمه، جغرافیدان دیروز، امروز تنها صلاحیتی که پیدا می‌کند آن است که خیمه یاغی باشد؛ سپس باید به خیمه مصلح بدل گردد و چیزی که او را شایسته و برآورنده «انستیتیوی ملی اصلاح زمین‌داری» می‌کند، اهتمام دشواری است که بایستی به کاربرد تا هم خود را تعویض کند هم کشور را تغییر دهد. به هنگام قیام بی‌شغلی می‌شد هم مرد علم بود و هم سرباز این دو پیشه با هم نه جنگ داشت و نه صلح، از هم بیخبر بود. پس از پیروزی همه چیز تازه شروع می‌شود: باید به انتظارات ملی پاسخ داد. دیگر امکان ندارد که جغرافیدانی و انقلابگری با هم سازگار شوند. خیمه جغرافیا را در خدمت انقلاب می‌آورد، لازم می‌آید که شناختهای علمی با جزء جزء نیازمندیهای عملی انطباق پیدا کنند. به این معنی که دانشمند به مرد تجربه بدل گردد، و عمل پیوسته بوسیله علم کنترل شود. شناسایی اوبه جاها، زمین، آب و هوا همه صلاحیت خود را از دست می‌دهد. بصیرت روزانه بشکل کارهای پراکنده تراوش می‌کند چنان که تنها خود او آن را می‌خواند؛ در فلان کوره زغال تشکیل یک کنسولراتیف ده بانزده خانواری دادن - در بهمان محوطه، این یا آن بذر را افشاندن - و در فلان منطقه به جنگل کاری دست زدن.

برای مرد دانشور، مرد عمل شدن دشوار است و بدون خرد کردن استخوان نمی‌توان به این هدف رسید.

انقلاب با رهبران پیرسازگار نیست

در آن دم که مردان کابینه کار بسن تئوری را فرا
می گرفتند، دیگر مردان که کارآمد بودند، بایستی
می آموختند که چگونه باید کار را به نور تئوری روشن
سازند.

چه اینها و چه آنها، از نفس کار، سخت در رنج بودند و این
بیش از هر وقت در همان ماههای نخستین ۱۹۵۹ بود. در برابر
شدت ضرورت، به اندازه ای ناشایستگی و نارمایی می دیدند که
مردرگم می شدند. یکی می گفت: «آیا دل این تصمیم را دارم؟»
دیگران می گفتند «آیا بالاخره خواهیم فهمید چه تصمیمی باید
گرفت؟»

از این دو گروه نوآموز، کارگر دوم بیشتر دلسردکننده
می نمود. پس از دو سال بلبشو و یاغیگری نازه باید به کلاسها
برمی گشتند. چهل سال عمر، چهل را استوار و استعدادها را
زنگ خورده ساخته بود؛ سالندان از اینکه بنا شده بود درمشان
دهند سرگردان می شدند و می گفتند: ما می ترسیم نفهمیم، یا
آنکه یادمان نماند. انقلاب از پیری زیاد «انسان-ارکستر»
صدای آهن خشک می داد، سخت می شد، برخورد پیدا می کرد و
از نرسش و آمیزش پروا داشت.

در این کشور عقب مانده، که برای پیشرفت تلاش می کند،
کمیود کادرها، از دوسو بررهبران فشار وارد می آورد؛ تولید امر
واجب و فوری است. پیکارها آغازگشته است؛ پیکار گوجه فرنگی،
پیکار برنج و سپس پیکار آهن.

هرگاه بنا شود ساعتی وقف مطالعه کشاورزی علمی و کار

در زمینه فلزها گردد، در حکم از دست دادن و هدر دادن وقت است.

همچنین اگر کار با کوتاه بینی و در میانه مه و نایب خردی صورت گیرد، چیزی تباه می شود. این کمتر به چشم می خورد؛ اینجا وقت دور ریخته نشده است، ضایع شده است. در پایان، حساب هزینه ها هم بر این منوال است. هرگاه کار بخواهد از نو شروع شود، گرانتر تمام می شود. با این ترتیب «بدون دانش» چگونه می توان تولید کرد و بر آن افزود؟ انقلاب را با کارهای بی پروا و حساب شده ای که بنا بر ابتکارهای تجربی انجام می گیرد، نمی بایستی با حادثه و ماجر که شوخ چشبی و بازی تصادف است درآمیخت.

سخن کوتاه، این ضرورت دوگانه و متضاد در صفت دوران انقلابها است که: دقیقه ای وقت برای تئوری نمی توان گذاشت - و هیچ عملی هم نباید متکی به تجربه نباشد.

«انسان - ارکستر» از گام نخست می داند که هیچ نمی داند؛ باید همه چیز را بیاموزد. بناچار بایستی تمام وقت یاد بگیرد؛ اما همه کارها به گردن اوست و ناگزیر بایستی تمام وقت به عمل مشغول باشد.

اعجاز جوانی

سن است که رهبران کویا را نجات داده است. جوانی به آنها اجازه داده است که از کار دشوار و سهمگین انقلاب رو فتابند. اگر مسئول انقلاب باستی یاسوزد و یا خود را به دانشهای تئوریک روشن سازد، از آن با هیچکس سخن نمی گوید؛ کار خودش را می کند. هیچکس نمی داند در چه گوشه ای فرصتهای کوناه و گریخته ای پیدا می کنند. بطور کلی این فرصها را از زندگی خصوصی به دست می آورند—هیچکس آگاه نیست که میزان اهتمام خود را بینهایت بالا برده تا زبان شاگردی را بینهایت کاهش دهد.

ولی ما می توانیم آنچه را که گوارا به ما نگفت خود حدس بزنیم. گوارا بعنوان مردی بسیار آگاه شهرت دارد. این هم آشکار است. همیشه کسی با او دمخور شود پی می برد که در پس هر جمله گنجینه ای نهفته دارد. اما دانش پهنای و معلومات عمومی یک پزشک جوان که از روی نرمش و تمکین و از سرشور و علاقه، تن به دانشهای اجتماعی داده است، با علوم دقیق و فنی که برای یک بانکدار دولتی لازم است از زمین تا آسمان فاصله دارد.

گوارا هرگز از تغییر شغلهای خود سخنی نمی گفت، مگر

برسبیل شوخی. بلاغت این جهد بخودی خودگویا بود، و در همه جا به چشم می خورد، جز در آن قیافه آرام... و آسوده. ساعتی که ما وعده دیدار داشتیم غیرعادی بود؛ نیمه شب.

تازه بخت یار من بود، چه روزنامه نگاران و مسافران خارجی باید خوشحال باشند، که اجازه دیدار طولانی یابند. ولو آنکه ساعت ۲ یا ۳ پس از نیمه شب باشد. برای ورود به اتاق کارش از اتاقی بزرگ گذشتیم که مبل و بساطی نداشت. تنها پای دیوارها صندلی و نیمکت چیده شده بود. درگوشه ای میزی و تلفنی بود.

سربازان همه جا از خستگی از پای درآمده بودند، حتی آنها که پاسدار و نگهبان بودند. حتی کسانی که خوابیده بودند از وضع ناراحتی که داشتند دچار خوابهای آشفته بودند.

پشت سیز تلفن یک چریک جوان خم شده بود. موهای بلند و سیاهش بردوش ریخته و کاسکتش روی بینی افتاده بود. چشمنهایش بسته بود، باهستگی خرخر می کرد و لبهای گردش، ته یک سیگار برگ تازه گرفته را، تنگ می فشرد. گفشی آخرین کاری که مرد خفته برای راهگیری وسوسه های خواب یافته، آتش زدن سیگار بوده است.

هنگامی که از این دایره، که خیلی خوب روشن بود می گذشتم، چنان احساس می کردم که قبل از سپیده دم وارد قطاری شده ام و به واگنی خواب آلوده گام نهاده ام. همه چشمان قرمز خود را باز می کردند. تن ها کوفته و خمیر و ولنگار بود. ناراحتیهای شبانه را برابر می دیدم. من هنوز خوابم نمی آمد، ولی تیرگی شبهای بد را در وجود آنها احساس می کردم.

دری یاز شد و ما وارد شدیم، آن احساس یکباره از میان رفت. امر باغی با کلاه نفاسی و رنگ مات انتظارم را داشت. او هم مانند سربازان توی راهرو، ریشی نحایل کرده، و موهای بلند گذاشته بود.

اما چهره شاداب و نرم و ترائیده‌اش حالت صبحدم داشت. او گوارا بود. آیا از زیر دوش بیرون آمده بود؟ چرا نه؟ موضوع آن است که شب پیش از سرشب به کار پرداخته و چاشت و ناهار را در اتاق کار، صرف کرده و عده‌ای را پذیرفته بود، حالا هم قرار بود پس از من کسانی را بپذیرد.

همینکه صدای بسته شدن در از پشت سرم آمد، خاطره خستگیهای کهن و اینکه چه ساعت شب است، همه از یاد رفت. شب به این اتاقها و نزد این مردان سراپا بیدار راه ندارد، در نزد آنها خفتن یک احتیاج طبیعی بشمار نمی‌آید، خواب درست عادت است که ایشان کم و بیش خود را از جنگش خلاص کرده‌اند.

من نمی‌دانم گوارا و بارانش کی به استراحت می‌پردازند. گمان دارم که تفاوت می‌کند. استراحت به میزان نتیجه کار بستگی دارد. هرگاه بازده کار کم باشد، دیگر برای آن مجالی باقی نمی‌ماند. در هر حال از آنجا که در زندگی خود، بی‌ساعتیهای خالی و بازمی‌گردند، عادت شده تا آن ساعتها را ابتداء از ملکه بیکران خواب بیرون کشند.

کار سه نوبتی پیوسته را در نظر بگیرید، منتها چنان کاری

۱. در کار تولیدهای بزرگ شب و روز نمی‌توان وقفه‌ای ایجاد کرد. از این رو سه نوبت (هشت ساعته) کار می‌کنند. منظور سارتر آن است که این رهبران هر سه نوبت کار کشور را خود بامستی انجام دهند. — م.

که هر سه نوشتن را یککسته آدم در طول ۱۴ ماه انجام داده باشند. این آرمان آن جوانان است، آرزایی که تا اندازه‌ای هم به دست آمده است. حال که سال ۱۹۶۰ است اگر هنوز در آنجا از روز خبری هست، از سر ادب و برای رعایت مسافران خارجی است.

از این گذشته به رغم آن همه ملاحظه‌کاری، دیگر نمی‌توانستند اجازه دهند ساعتهای بیهوده‌ای را که من فدای خواب می‌کنم، از حداقل زیادتر بگیرند.

دیر می‌خوابیدم. سحرگاه بیدارم می‌کردند، از این رنجی نمی‌بردم و برعکس اغلب از کوره درسی رفتم، چه ساعت خوابم هر چه هم دیر می‌شد، باز آنها بیدار بودند، هر چه هم زودتر برمی‌خاستم، باز می‌دیدم ساعتهای پیش‌تر از من برخاسته‌اند. باری ممکن نیست انسان در این جزیره زیست کند و با بحران همگانی همگام نگردد.

آنجا که تلاش طبیعت دوم می‌شود

این جوانان اوج ولایتی برای تلاش که آنقدر نزد «استاد» گرامی بود، قائل هستند. ولی مباد تصور رود که صحبتش را می‌کنند با از آن شوری می‌سازند. ایشان تلاشی را جان می‌بخشند، به کار می‌اندازند و شاید بتوان گفت می‌آفرینند. اینهم از روی اثرها عیان می‌گردد، نه آنکه درباره‌اش کلمه‌ای حرف بزنند. تلاش انسان خود، جلوه می‌کند.

گوارا برای آنکه زنده دنی بارز بامدادی را در روزه در سر کار، و در قیافه خویشتن نگاه بدارد، به تلاش نیازمند است. همه برای کار کردن محتاج آیند، اما به نسبتی که داغ کار، و پژمردگی

خواب، افزون می‌گردد، ردودن این اثرها نیاز به سخت‌کوشی و تلاش افزونتری دارد. بسا که دلشان می‌خواهد حالت عصبی خویش را بدزبان آرند، منتها نمی‌خواهند بگذارند آشکار شود. آنوقت کار خودداری را به‌جایی می‌رسانند که از پرده بیرون می‌افتد، و بالاتر از آن، خودداری آنها متفجر می‌شود. کار به‌جایی می‌کشد که ایشان این تلاش را که طبیعت ثانی آنها شده برای فشار متسکّرانه بدخویشتن به‌کار می‌گیرند.

از آنچه لازم است فروگذار نمی‌شوند، همه آنچه لازم است، بیستی از آنچه لازم است، حتی زیادتر از اندازه لازم کوشش و تلاش می‌کنند. بیشتر گفتم که از خوابشان هم می‌زنند؛ چرا که لازم است. این نیز برای من قابل درک است که آنها نمی‌توانند تحمل آن را داشته باشند که خواب، ولو برای یکبار هم باشد، در نخت خواب بر آنها هجوم آورد و غافلگیرشان کند.

کیست که حال آنها را درک نکند؟ کیست که نفهمد دلهره و خشم در برابر سوء قصد ها و خرابکاریها می‌تواند آنها را بیشتر از یک شب بیدار نگهدارد؟

نکنه اینجاست که از اینها پا را فراتر می‌گذارند. از این رو به‌جایی می‌رسند که تا اندازه‌ای تکرار کلام پاسکال است: «دبگر بایستی نخفت» به هیچ رو. گویی خواب ترک آنان گفته و به «میامی» مهاجرت کرده است.

من در آنان چیزی سوای احتیاج به بیداری مشاهده نکردم.

شور بیداری

بیداری یک احتیاج است. خود شور و عشق است: از این رو رهبران بی‌انگیزه‌ای بیداری می‌کشند. بدان می‌ماند که آنها خود سعی دارند کار را در سبیده سحر تمام نکنند.

با سرآمدن کار، روز قرامی رسد، کار پایان یافته، چنان نشاطی دارد که با سحرگاه خیلی جور در می آید. دیگر به اتاق بازگشتن، و کرکره ها را پایین کشیدن، و تاریکی گریزان را، در پیش آفتاب نگهداشتن، و بامدادان روشن را، برای مجال چند ساعته، زنده بگور کردن، و شب دروغین ساختن خوشایند نیست.

پس به تماشای روز و تخیلهای حیات و دریا می شتابند و احساس خوشبختی می کنند. آنگاه به اداره خود بازگشته، بی آنکه در جای خود قرار گیرند، برگهای پرونده ای را که کتر فوری است ورق می زنند. سپس بر جای نشسته به خواندن اسناد می پردازند. اولین کسی که بین ساعتهای ۸ و ۹ به سراغ ایشان برود، تروتازه، پربخند و ریش تراشیدمشان می باید. حالا دیگر برق کاری که تازگی انجام یافته، چشم آنها را رنگ پریده نشان می دهد. اما انگار نه انگار که از این خبر شوقی پیدا کرده اند، برعکس، اندیشناک به نظر می رسند و یکدیگر را مورد پرسش قرار می دهند.

مسلم است که خیلی زود خود را فرسوده خواهند کرد. هنگام شوراها، وزیران، جلسه های کمیته ها، و دیگر بحثهای مشترک، همواره گروهی از مراند که تصمیم می گیرند. منتها هیچگاه گروه معینی نیست، هر بار گروهی کوشش دارد از راه استدلالهای عاقلانه، برگروهی چیره گردد. حاصل آنکه حقیقت هر بار بیشتر از پیش باریدن می گیرد، «کسی که می خواهد سفر دراز کند باید ملاحظه خرسواری خود را هم بکند.»

«باری، وقت خفتن است.»

این اندرزه های خردمندانه دیگران را بر سرشوق می آورد، به اتفاق تصمیم گرفته می شود که بیدرنگ آن را به کار بندند. جلسه ختم می شود و همه یکدیگر را می بوسند و شب بخیر

می‌گویند. هر کدام به اتوبیلی که منتظر اوست، سوار شده راننده خود را بیدار می‌کنند، و چون به پشت بنا می‌رسد، به راننده نشانی وزارتخانه.... انستیتو و یا جای دیگر را می‌دهد.

فقط برای آن می‌رود که می‌خواهد دستوری برای فردا روی میزش بگذارد.

اما فردا که برای بردنش می‌روند پهلوی آن دستورهای دیگر در زیر دستی می‌یابند. حتی خود وزیر یا مدیر را هم می‌بینند که هنوز مشغول کشیدن نقشه مؤسسه تازه‌ای است.

فرانکی لقمه‌ای می‌گیرد و به کار بازمی‌گردد

کار فرانکی، مدیر روزنامه انقلاب (رولسیون) و رای اینهاست، او اندکی از میانگین سن انقلابیها بیشتر دارد، متها پیش از آنکه انقلاب بیج خود را در جان او سفت کند، در زندگی آدمی نرم رفتار بوده، و بر حسب حال، گاه چیزی می‌نوشته و گاه نه.

اینک زندگی او سخت و پر و گرفته شده است. وقتی به رزمندگان می‌پیوندد، وقتی مسئولیت نشریه‌های غیرقانونی را گردن می‌گیرد، وقتی مبارزه منفی و شورش و جنگ داخلی را پیشه می‌کند. وی احساس می‌کند که سختی و خشونت، او را از راه طبیعی خود باز داشته است، و باید تا دم مرگ، به روش دشوار و بحرانی روزافزون مبتلا باشد.

اگر گاه احساس خستگی بکند دلواپس می‌شود، چه، بخصوص اعصاب ناپستی او را سست سازد. دیدگان این مرد گندمگون و سیلو بیشتر دارای وقار است، ولو هنگامی که به ما لبخند می‌زد. چشمهای درشتش را بسوی ما گرداند و فهماند که

۳۲ ساعت است یکسره کار کرده. مغرورتر و راز دارتر از آن بود که ما را با وصف حال و گرفتاریهای خود رنجه کند. چه مانعی دارد. این خود دستگیر باشد که او «راستی راستی» ازها درآمده است. پیشنهاد کردیم اگر مایل باشد او را بدخانه برسانیم. اما خودش گفت: نه، همینقدر دم روزنامه یائینس بگذاریم تا سری بزند. کاری داشت که باید انجام می داد. لابد ساعتی بعد بدخت خواب می رفت.

او را رساندیم. دیر وقت بود. دیگر دوستان روزنامه نگار ما را تا رستورانی که فرانکی گفته بود همراهی کردند. شام را خوردیم و یک ساعت بعد باز سروکله فرانکی پیدا شد. با آنکه هنوز چهره ای خسته داشت به ما لبخند زد. روزنامه کار پیدا کرده بود؛ آیزنهاور، به آهنگ سفر آمریکای لاتین، در روزنامه ای اتهامهای ابلهانه ای وارد کرده بود که بایستی نقش بر آب می شد. باری آن شب را هم فرانکی ناگزیر بود در روزنامه صبح کند. آمد لقمه ای یا ما زد تا پی کار برود، و اندکی بعد، ما را ترک گفت. چون فردای آن روز پیش او رسیدم، ربش تراشیده و پاکتر از گل بود.

انقلابیون به دانشگاه روی آور می شوند.

جوانی آنها بود که پس از به دست گرفتن حکومت معیار سنجش نارسائیها قرار گرفت، و هم به ایشان اجازه تحمل آن را داد. در هر جا احتیاج به کارورز و کارشناس و خبره و اهل فن بود؛ اینها را از کجا پیدا بکنند؟ با کمبود کادر مواجه بودند. در هر صورت اگر هم پیدا می شد چاره ای جز آن نبود که اینگونه برگزیدگان را در دنیای کهنسالانی سراغ گیرند که به آنها بدگمان بودند.

مجریان ارزشمند حالت انتظار و دست به عصا پیش گرفته، پرهیز می کردند و نهانی نبض انقلاب را معاینه می کردند. باری، فردای آشوبهای سهمگین، وقتی که آنها از آسیاب می ریزد و برچیدن بازمانده های جنگ لازم می آید، هنگامی که هجوم متقابل دشمن هنوز بکلی برطرف نشده سر رشته اصلی کارها عبارت می شود از: اعتماد.

روزی گوارا به سرخود اشاره کرد و گفت: «کاسترو به تدریج می تواند کله ی به این پری گیر بیاورد، شاید خوش ریخت ترش را پیدا بکند. خودش خوب می داند که کمتر سری پیدا می شود که حتی در کوچکترین زمینه های فکری اینقدر با مغز او سازگاری داشته باشد.»

کارآمدان معتبر را بحال خود می گذارند تا همچنان در تردید خود بمانند: از خیر آنها می گذرند و برحسب اعتماد مشغول تقسیم مسئولیت می شوند.

دولت رزمندگان و یاغبان را به وزارتخانه ها و انستیتوها و برسر فنی ترین کارهای بنگاهها می گمارد، در صورتی که نه اینها و نه آنها که از بیست سالگی وارد کشاکش شده بودند فرصت آن نیافته بودند که از جزیره معرفت خاص حاصل کنند و یا با احراز شایستگی سرو صورتی به آن بدهند.

روزی، سحرگاهان از خواب برخاسته، با اتوبیل از سانتا کلارا بیرون شدیم، و به سمت بندر ماهیگیری کوچکی به راه افتادیم. به اتفاق ده تن از دوستان یکت کرجی بادبانی گرفتیم، و چند ساعت که گذشت، همه ما را با هم، در جزیره خلوتی پیاده کردند. با پیاده شدن ما اندکی از خلوتی آنجا کاسته شد. همگی ما، روی یک باریکه خشکی و شن گنجیدیم. غلف همه جا را پوشانده بود و آفتاب توی سرمان می زد.

از هر چه می رسید گفتگو می کردیم.

با فرا رسیدن شب به کرجی بازگشتیم. حالا پی می بردیم که روبنسون — که ما هیچ به پایش نمی رسم — چقدر بیچارگی کشیده بود. تازه یکی از ایشان متوجه شد که چیزی نداده اند ما بخوریم. چند ساعت روزه داشتیم، پر دشوار نیست.

ناگفته نگذارم، که من خود هیچ ملثفت نسده بودم، زیرا همراهانم تلاش و اگیردار داشتند. آنان با از یاد بردن کامل حق معده، این نیکی را درباره من روا داشته بودند که من نیز آن را از یاد ببرم. اما وقتی دیدم که این جوانها با زنهای جوان خود، در حقیقت هیچ کوتاهی نکرده بودند، ماتم برد، چه در کرجی ساندویچ حاضر بود. آنها را در سانتا کلارا تکه گرفته بودند. با

با بوسیله اتومبیل و سپس از راه دریا به مقصد جزیره دنج فرستاده و در دست آخر در انباری جای داده بودند. لابد می‌گویید برای چه؟ برای آنکه هرگاه کویا بیان امروزی حتی آنها که روی کشتی بودند، بومی بردند از ایشان می‌پرسیدند ساندویچ برای چه برداشته‌اند و آنها هم مجبور به دادن توضیح می‌شدند.

آنچه که بیس از همه مرا بشگفتی آورد این بود که در همه مدت جزیره پیمایی روبسون مآبانه، کشتی پیوسته برابر چشم ما لنگر انداخته بود. آیا آنها کشتی را می‌دیدند ولی ساندویچ‌ها را نه.

اگر آنها تنها بودند، لابد زحمت «تهیه دیدن» این یک‌نیک و «پیش‌بینی» برای اشتها را به خود همواره نمی‌کردند.

یاغگری عنوان الصغاری نیست

خود کاسرو از همه شب‌زنده‌داران بیدارتر است، و این کاسرو است که از همه روزه داران خوشخوراکتر و در روزه‌داری از همه پرتوانتر است.

پایین‌تر، از جنوبی که مایه بهروزی کویاست، صحبت خواهم کرد. روی هم رفته یاغیان همه یکی هستند. اگر ایشان، به واقع، نیازمندیهای شخصی خود را مستبدانه سرکوب نکنند، چگونه می‌توانند ناپستگی آن را پیدا کنند که از ملت خواستار تلاش و کوشش باشند.

آنها با کار بیست و چهار ساعته و پشت سرهم و بیش از آن، با روی هم انباشتن شبهای سفید، با نشان دادن قدرت ازباده بردن شکم دایره امکان سران را وسعت می‌بخشند. این فتح زودگذر، و این نمایش نمایان انقلاب است که در همه جا در کار

است، زحمتکشان جزیره را تشویق می کند تا اطاعت از سرنوشت را پاک دور اندازند، و هر روز، جهنم کهن و مسخره «غیر ممکن» را بیشتر تسخیر کنند.

باید گفت که سران کوبا غیر ممکن را ممکن ساخته اند و این کار هر روزه آنهاست. می دانند که دیر زمانی نمی توان به این شیوه ادامه داد.

«غیر ممکن» چون شکست بخورد، می کوشد تا یا کوتاه کردن عمر فاتحان انتقام گیرد. اما کجا آنها تشنه مرگ پیرانه سر هستند؟ برای یک نفر یاغی، باز نشستگی خوشایند نیست، زیرا نام چریک لقبی افتخاری نیست.

چنان که چهار سالی است انتخاب قطعی خود را کرده اند؛ آنان تن به مرگ می دهند ولی سربه اطاعت نمی نهند، بطوری که زندگی جدید ایشان ناشی از قبول مرگ است. این انتخابی است ابتکاری، تعمد آتش است.

اکنون باتیستا سرنگون شده و دیگر دشمنان کوبا سردرگم مانده اند که آیا موقع برای نبرد زیاد دیر شده یا خیلی زود است؟ اما مرگ خود در وجود اینان حاضر است، و از هم اکنون در آنها وجود پیدا کرده است. هنوز آنان را فرانگرفته ولی آنها همچنان به آن میدان می دهند.

کار سرسام آور، برابر است با فرسودگی و زوال. زندگی انقلابیها می سوزد و در راه یادگاری خاکستر می گردد که دیر زمانی پایدار خواهد ماند.

هیچ ساعتی را نباید از دست داد

تا کی باید اینطور بود؟ پنج سال؟ ده سال؟ خودشان هم نمی دانند. این چیزی است که جزیره معلوم خواهد کرد.

تا وقتی که کارها رویارفته، تا زمانی که یسودی
برپافته، و کارهایی برای صنعت جدید تشکیل نیافته،
وضع بر همین سنوال خواهد بود.

پس از آن باید چه کنند؟ دانشهای گوناگون «انسان-ارکستر»
که همواره ناقص است، در دومین مرحله، دانشمندان و
تکنیسینهایی خوددار بار می‌آورد که جز مایه دردسر نخواهد
بود. از این رو، هدف رهبران جوان آن است که مرحله کنونی
انقلاب را «تحقق» بخشند، و آن را تا دهمدهای مرحله ثانی
رهنمون شوند، و با از میان بردن خود آن را نیز از بین ببرند.
ایشان به نیروی خود، و مشکلات دهساله آغاز کار، واقف‌اند
و می‌دانند که زحمت این دوره به‌گردن خود آنهاست. حتی
حاضر نیستند یک ساعت سال ۱۹۶۰ را برای یک روز زندگانی
۱۹۷۰ از دست بگذارند.

این خصلتهای عالی را در خشویت اخلاقی ایشان نیز
می‌توان سراغ کرد. آنها از کودکی، از پذیراییهای ریایی و
رفاهی که پایتخت بدیگانگان می‌فروخته، و بالاتر از آن،
شاد کامیهای ساختگی که کوبایان را—از غنی تا فقیر—بدان
سرگرم می‌کردند، تا از بدبخشی خود غافل بمانند، بیزارند. از
دیدن اینکه خوشگذرانهای خارجی، با جزیروشان، چون زنی
پست و روسپی رفتار کرده‌اند، شرم می‌کردند، و شرم هم چنان
که سارکس تعریف کرده است یک احساس انقلابی است.
همان شرم کافی بوده است تا رنگ خود را بر روی عفت‌های
اخلاقی آنها باقی بگذارد. وضع حالا برعکس آن شده است که در
گذشته بود.

من خانه قرانکی، مدیر (انقلاب) پرنیروترین روزنامه

آنجا را دیدم. در همان راه، خاتمه اولتوسکی، وزیر راه را هم که در آن سستش بود دیدم؛ این فرد، بنا بطرز دلپسندی برکنار دریا قرار داشت. اما در میان دیگر بناهای بیلاقی که مسکن خرده‌بورژواها بود حقیر بود.

در بخشهای دیگر هاوانا، در برابر دریا، ویلاهای نوکس وجود دارد که پاره‌ای از آنها سصادره شده است.

یکی از اینها کاخی رفیع است، که یکی از کارمندان عالی‌جاه باتیستا، آن را برای سوگلی خود ساخته بوده است. اینکه در این بنا، نه خیمه‌سزل دارد، نه گوارا و نه خودکاسترو. آن را به نویسندگان و روشنفکران واگذار کرده‌اند تا پس، مقر اتحادیه ایشان گردد. حالا هم خارجی‌ان در آن پذیرایی می‌شوند.

وزارتخانه‌ها اتومبیل‌هایی دارند، اما وزیران نه، اتومبیل‌های دولتی از آن کارهاست، و ربطی به کسی ندارد. هیچ کس هم خوش ندارد که بنزین بیهوده بسوزاند و ترس‌ها و لاسبکها را بی‌سببی فرسوده سازد.

کوبا اتومبیل نمی‌سازد و تا سالهای سال هم نخواهد ساخت، و صنعت کشور اجازه آن نمی‌دهد که — جز برای ضرورت — اتومبیل وارد شود.

مسئول اتومبیل، در زیرها، در پشت خود، و در صدای موتور، چنان احساس می‌کند که اتومبیل به‌شکل جبران‌ناپذیری تبدیل به آهن‌پاره می‌شود و لو آن که به چشم دیده نشود.

اولتوسکی تا آنجا که مجال داشته باشد پیاده می‌رود. حسابداران ملت آنها در همه حال خود را حسابدار و مباشر ملت می‌شمارند، و از ولخرجی پرهیز دارند. اگر به‌خارج می‌روند، برای آن یا هواپیما سفر می‌کنند که به‌وقت ملی زیان نرسانده باشند، منتها می‌کوشند

ارزانترین بلیت را بگیرند، تا در هزینه صرفه جویی شده باشد.
از آن گذشته این حجب و فروتنی به سن و سال آنها هم
می آید. به جای درجه اول بروند چکار؟ هواپیمایی «کوبانا»
گاهگاه در میان زنان و کودکان و مردان خفته، جوانک باربکی
را حمل می کند که با چشمهای باز، رامت روی صندلی خود
نشسته است.

این عیثی است که در سابق جویندگان طلا داشتند و
اینک سران کوبا در مسافرتها دارند.

سفیران در درجه یک، و وزیران در جای عادی

بازگویی مردی که سال، در آسان اروپا، به پیری خویش و
سپری شدن عهد خود، پی برد و جا خورد: دیپلمات بسیار
شریفی که به هر رژیم، جز دیکتاتوری باتیستا، تن داده
بود، رهسپار محل جدید خدمت می شود: رژیم تازه وجود
او را هم مغتنم شمرده است. سفیران کوبا از جمله
کسانی اند که از دوران گذشته برجای هستند.

در پایان اطراق هواپیما، دیپلمات به جوانکی بر می خورد که
جاسه بسیار بدی به تن و بلیت هواپیما به دست دارد. به هم
لبخند می زنند و سوار می شوند.

جوانک از پیش پیرمرد، که مانند همه بزرگداشتان، در
درجه یک جا گرفته است، رد می شود،

آبرویندی سفیران در خارجه آبروی ملت است.

دیپلمات بسوی جوان آشنا بر می گردد: «یکجا بهلوی
من هست.»

جوانک حالت پوزش می گیرد: «بخشید، من بلیت عادی
مسافری دارم.»

و در زمره مسافران ساده جا می‌گیرد. در ایستگاه بعدی جناب سفیر گم می‌شود.
— چه می‌شد کرد. من وزیر او بودم، او از من خجالت کشید.

البته دوست کوبایی، با حکایت این ماجرا، قصد استهزای دیپلمات را نداشت. او هم حق می‌داد آنجا که نمایندگی ملت کوبا در خارجه مطرح می‌شود، دیگر نبایستی خسیس بود، برای یک سفیر، هر آنچه که در شان پیری است، بایستی فراهم باشد، جای لوکس بگیرد، و چنانچه میسر باشد، به هنگام ورود، با گل‌های «اور کیده پیشواز گردد».

اما وزیر معرف ملت نیست، او در حکم یک کارگر رژیم تازه است. یکی از صدها هزار کارگری است که سفیران را به نمایندگی ملت کوبا معرفی می‌کنند.

آنجا که «یاغی» عنوانی بر افتخار می شود.

در همه کشورهای دنیا، وقتی شورشی در می گیرد، دولت شورشیان را «یاغی» می نامد. و این بدان معناست که آنها در راه شهونهای هست، برابر بحق ترین زمامداران قد علم کرده اند. پس بایستی سرکوب و یا نابود گردند.

چنانچه شورش فاتح بیرون آمد، دولت وقت بر می افتد و زمامداران در زندانها روی هم ریخته می شوند. سران پیروزمند قدرت را به دست می گیرند و اعمال می کنند. آنها خود را آزاد بخش و انقلابی یا بهانه های دیگر می خوانند تا به ملت بفهمانند که بی نظمی گذشته را آنها برانداخته اند، تا نظم نوینی جایگزین آن کنند. دیگر کلمه «یاغی» برای یک چند از زبانها بر می افتد و هر وقت باز پیدایش شود، نشانه شورشی است که در پیش خواهد بود. این جریان، بطور خود بخود، انجام می گیرد و بر حسب وضع گاه میان کشیده می شود و گاه از بین می رود.

اما در کوبا و رای این است. همان کلمه «یاغی» که در روزنامه های دوران دیکتاتوری به کار می رفت حالا هم در روزنامه های انقلابی، به چشم می خورد، و در هر دو مورد

به آدمهای واحدی بر می گردد.

یاغی به کاسترو و به جنگاوران کوهستان «سیرا» اطلاق می شود.

روزی در اتومبیلی، با راننده که سرباز بسیار جوانی بود، حرف می زدم. اشتباه کردم و از او درباره «سربازان» پرسیدم. او با خوشرویی و تندی، به همه سئوالهایم جواب داد، جز همین یکی. از آن ناراحت شد، و با اندکی بی اعتمادی، نگاهم کرد. گفתי با زبانی ناآشنا با او حرف زده بودم. دم در کشید و به نگاه از فرانکی^۱ که پهلویش بود کمک خواست:

فرانکی گفت: «منظورش «سربازان یاغی» است.»

این کافی بود که اعتماد جوانک برگردد و باز بر سر خلق بیاید.

فرانکی رو به من کرد و افزود: «پیش ما دیگر کلمه سرباز معنایی ندارد. اگر تنها به کار برده شود نامفهوم است و یا به معنای مزدوران باتیستا خواهد بود. همین طور است کلمه ارتش، که اگر خالی به کار رود، لشکریان رژیم گذشته را می رساند. هرگاه منظور نظامیان ما باشد، باید بگویید «ارتش یاغی»، در مورد کسانی هم که آن را تشکیل می دهند، تنها کلمه یاغی کفایت می کند و همان «سرباز یاغی» را می رساند.» اصطلاح «یاغی» را همه ملت پسندیده است: به شکلی خواستار آن است که پیشگامان رژیم، همچنان حالت غیرقانونی خود را حفظ بکنند.

برای چه؟ تخت به یک دلیل اساسی و تجربی که: دسته های کاسترو ساخته و پرداخته جنگ داخلی یعنی جنگی

۱. مدیر روزنامه رولوسون کوبا. - م.

هستند که غیرنظامیان با نظامیان داشتند، و هدفی که اعلام داشته بودند نه تنها پیروزی، بلکه برانداختن ارتش منظم بود: همان کار که کردند.

آنگاه چون شخصیها بر سربازان چیره آمدند، خود بر اثر پیروزی تبدیل به سرباز گشتند. می دانیم که ارتشهای توده‌ای، پس از پیروزی بر سر دوراهی می‌رسند: یا باید خود تبدیل به سازمانهای نظامی شوند، یا خود را منحل سازند. اما قاعده بر این بدبختی است، که رژیم نو همیشه بر سر این دو راهی می‌رسد، با نیرومندترین دشمنی که در خارجه دارد، روبرو می‌گردد، و آنجا که کشور در تهدید هجوم باشد، دیگر زمین گذاشتن اسلحه چه ثمری دارد. این است که ارتش توده‌ای ابقاء می‌گردد، منتها بدون قانون. تنها ضرورت دفاع ملی است که این دستگاه را رسمی و برقرار می‌سازد.

در کوبا هیچکس حاضر نبود زیر بار ننگین دستگاه ارتشی برود، ولی دستگاه کنونی بنایش روی هدف خاصی نهاده شده که کاسترو تعریف جامعی از آن داده است: ارتش منظم را بطور سیستماتیک ویران کردن، و سپس بیدرتنگ برچیده شدن و از میان رفتن.

ارتش ملی: ارگان ضد ارتشی

از آنجا که سرباز، هر جور باشد، کاری جز برده ساختن ملت ندارد، جزیره دیگر به هیچ روی بدان تن در نمی‌دهد. پس یاران کاسترو برای خود این وظیفه اساسی را قرار داده‌اند که رسیدن آن لحظه را پستی اندازند. تا این ارتش شخصیها، که علیه ارتش نظامیها و برای غلبه بر آن مجهز شده بتواند خود را منحل سازد.

بر اثر این اهتمام، همگی ملت، در زمره نیروی چریک در آمده است. در اکتبر، یک نفر هم به این نام وجود نداشته ولی حالا دهقان و شهری مشغول^۱ آموختن تیراندازی و فن جنگ است. نیروی چریک به ۱۰۰/۱۰۰ تن رسیده است. در صورتی که جنگجویان داخلی از سه چهار هزار بیشتر نبودند.

هنگامی که خلق سراپا نیروی نظامی شده باشد. عمر ارتش انقلابی بسر می آید، و تنها به پاره ای خدشهای فنی اشتغال پیدا می کند، که به هنگام لزوم، جنگ ملی را سازمان دهد.

حال که ملت برای نبرد فن جنگ می آموزد، سربازان کاستروکارهای صلح آمیز فرامی گیرند. بطور سیستماتیک، همان شوری که در مبارزه با باتیستا به کار می رفت، اینک ادامه دارد. نیروها از شهرها بیرون می روند، به یگانهای کوچک قسمت می شوند، و شادمانه در کنار روستاییان، به آباد کردن زمینهای بایر می پردازند.

باری، این ارتش خود را هم نابود هم پایداری می سازد؛ پایداریش در نابودی و نابودیش در پایداری است. جریان تکاملی غیر قابل برگشت و پیچیده ای است؛ ملت دستگاه دفاعی ای بوجود آورده که در قالب خود، آن را برقرار و منحل می سازد. این دستگاه که بخصوص علیه سازمان ارتش درست شده است بایستی همواره ماهیت خود را داشته باشد؛ و یک «ارگان ضد ارتشی» بماند.

با پایان جنگ هم ریشه‌ها برجای ماند.

همه اینها باید در نشانیها و نشانه‌ها منعکس باشد. برای همین است که قهرمانان این جنگ، خود را «باغی» می‌نامند، برای همین است که ریش و زلف بلند می‌گذارند، و باز برای همین است که در آنجا سرگرد بالاترین درجه است، برای همین است که یک سیاه‌پوست در فرماندهی سپاه ضد ارتشی قرار دارد (این سیاه برای آن فرماندهی رسیه که تنها کسی است که شایسته همان کاری است که بعهد دارد): اما پیش از ۱۹۵۷ کترین شانی برای نشان دادن لیاقت و کاربری خود نداشته است.

ریشه‌ها، همانند این سوگند است: «تا جنگ پایان نیابد، نباید ریش تراشید.» خوب، باشد. اما به هر حال جنگها بسر رسید و ریشه‌ها همچنان بلند و گیسوها دراز ماند. خوب اگر بنا به این سوگند باشد که نگهداشتن کاری ندارد: ولی آنانکه شب و روز به حال آماده‌باش بودند و از راه‌پیمایها خسته و کوفته، اگر می‌خواستند هر روز زیر پیگرد هواپیماها اصلاح بکنند که به زحمت می‌افتادند.

در آن زمان، گیسوی بلند و ریش برائثر نداشتن وقت و دلخوشی، شوریده و در هم رشد می‌کرد: آشفته‌گی موها نشانه

آن بود که یاغیان با نظم مخالف‌اند. بواقع در محالب ارتشهای منظم، به افراد دستور داده می‌شود ریش خود را خوب بترانند، بیهوده نیست که همین نیروها، از پیش بردن یک جنگ توده‌ای، عاجز می‌مانند. چنانکه در «سییرا» ریشهای انبوه، بر چانه‌های شسته رفته غالب آمد و فن نظام مسخره شد.

یکی از یاران کاسترو به من گفت: «سربازان باتیستابتداری ما را ژولیده و شوریده می‌دیدند، که از ما می‌هراسیدند. آنها ریش ما را به چشم کمینگاه، و قانون جنگل، و کشتار همگانی می‌نگریستند؛ ما اسیران را بی آنکه مویی از سرشان کم شود، پس می‌دادیم، انگار نه انگار. باز هم در چشم آنها همان آدم‌خوران ریشو می‌آمدیم. چسته جسته، کار بجایی کشیده بود که هر وقت آنها، در تنگه‌های کوهستان، چشمان پشت لوله درختان تفنگ، ریشی می‌دید، پا بفرار می‌گذاشتند.»

فلسفه ریش

اینک ریش و زلف بلند اختصاص به سه هزار آدم‌خواری دارد که پیش از ۱۹۵۹ هم آن را داشته‌اند. این آرایش بی‌نظمی است: نه کسی هیچگاه اونیفورم آن زمان را رها می‌کند، نه کسی به او خرده می‌گیرد.

سراسر جزیره است و سه هزار ریش. در همه مدتی که در هاوانا بودم کمتر از یکت بعد از ظهر من ژرمن دوبره (پاریس) ریش دیدم. ریش جوانهای ما تا اندازه‌ای یکدست، مرتب شده و حلقه حلقه است و همه مثل گل چانه می‌ماند. ریش کوباییها هر یک به جوری سبز شده و به حکم موی دراز شده است. ریشهای انبوه و سیاهی دیدم که سیند را گرفته و تا روی حجاب حاجز پایین ریخته و صورتهای صافی را دیدم که چهارتا

دانه مو به امان خدا از چانه به گردن سرازیر شده بود.

در این میان، ریش اتبوهی هم مثل پارو دیدم که نمی توانستم زبان از تعریفش ببندم. و چون صاحب ریش، کلاه نظامی اش را برداشت، سریمویش مثل کدو هویدا شد.

چهره جوانترین قهرمانان آخرین نبردها، مثل دخترهانرم و صاف است، اما زلفشان تا روی دوش ریخته است. رائده کاسترو که جوان نوحاسته ای است، موهای بلند کهریایی اش را جلو آینه اتومبیل شانه می کند و زیر کلاه می زند.

دردل این انضباط، ترکیب های بسیار گوناگونی دیده می شود که نشانه میل های فردی، (اندوید و آلیسم) عمیق است.

در هر صورت، ملت بی برده است که سران پسنالو، پس از چهارده ماه زمامداری می خواهند همان باشند که در اصل بودند، و در چشم همه همان آدمها باشند که وقتی به پایتخت وارد می شدند، پیروزی از پایشان درآورده بود، و «رهایی بخش» بشمرده می شدند.

ریشداران خواهان آنند که همه ایشان را، همان پیروزگران نظم سخت و تحمل ناپذیر بشمارند.



آزادی کوبا خشم «کشور آزادی» را برانگیخت.

برای سربازان قدیمی باقیستا یا چتر اسلحه ریختند

ریش هم البته نشانه‌ای بیش نیست: نشانه همان «عصیان» است که خواسته‌اند زنده نگاه دارند. می‌توان تصور کرد که در پشت بیان و کارها، ارتشی از این تحدید سازمان پیدا کرده است، این هم نشانه اعتماد کامل و درهست به انقلاب است.

گروه رهبری دستش را باز کرده است. بارها گفته و تکرار کرده که سازمانهای نظامی، برای دفاع از استیازها و برتریها، در برابر فقر درست شده بود، و نه تنها باید آن را برانداخت، بلکه باید کاری کرد که دیگر هیچگاه نتواند قد علم کند.

به دورتر برگردیم: پاره‌ای شرایط، جنگ را برای کوبا غیرممکن ساخته است، مگر جنگ توده‌ای و غیرنظامی. در حقیقت مناسبات جزیره یا آمریکا خوب نیست. این کشمکش ابتداء چندان قابل اعتناء نبود ولی دیده می‌شود که روز بروز بدتر شده است، کوباییها با خشم و دلواپسی نگران آنند که آیا آمریکا کشتیهای کوبایی را از کناره‌های جنوب شرقی کناره خواهد زد؟ آیا سهیجه خرید شکر را پایین خواهد برد؟ آیا کوبا را در

محاصره خواهد گرفت.^۱

با اینکه برای سربازان قدیمی باتیستا، که اکنون در چهار گوشه جزیره پراکنده اند مقدار کافی اسلحه با چتر خواهد ریخت تا جنگ داخلی ساختگی برپا کند و مداخله نظامی سازمان ملل یعنی آمریکا را حقانی جلوه دهد؟

البته کوباییها نمی گویند که کار حالا به زد و خورد کشیده است، و امیدوارند که هرگز چنین چیزی هم پیش نیاید. اما شاهد آنند که آزادی کوبا خشم «کشور آزادی» را برانگیخته است. جنگ عصبی، مردم آزاریه‌ها، نیشها و گهگاه واقعه‌ای شوم و ناگهانی، دریا را تا ساحل روشن می کند: کشتی «کوپر» منفجر می شود، واقعیت «غم انگیز» در مسیر خود آشکار می گردد: «کوبای مردنی» این را هم از سر می گذراند و تنها جنگ سرد باقی می ماند.

کواتمالا در زیر آذرخش

جنگ سرد برپا می شود، بشود، در میان دشمنان همدگر می خواهند تعادل برقرار کنند، این خود نوعی متعادل ساختن جنگ بشمار می رود. اما آنجا که این بحران تاروا، ملت فقیر کوچکی را در برابر محولی خشناک قرار بدهد، عدم تناسب قدرتها، موجب وخاست وضع می گردد. فرض کنیم که آمریکا لحظه‌ای حیوان صفتی خود را سلاست بدهد، فرض کنیم که هرگز دست زدن به زور را نداشته و نخواهد داشت، باز این نکته باقی می ماند که به چنین کاری «تواناست و می تواند» کوبا را محاصره کند. اما

۱. باید دانست که این اشاره یک سال پیش از هجومی است که از حاکم آمریکا به کوبا صورت گرفت. — م.

آیا قابل تصور است که جزیره بتواند ساحلهای امریکا را محاصره کند.

وقتی نمایندگان غضبناک واشنگتن اظهار می دارند که بامداخله نظامی «به هر شکل» مخالفانده، این تعهد مبهم، خود سبب دلهره می شود. راستی چرا باید با داشتن امکان دائمی، که گاهی هم کارش به وسوسه دخالت می کشد، حمله ناگهانی و هجوم به جزیره را از خود دریغ دارد؟

اما کسی از کاسترو نمی خواهد تا سوگند یاد کند که نیروهایش را به کاخ سفید حمله ور نسازد. برای چه؟ برویهم، یکطرفه بودن پیمانهای شکر، در همه جا مصداق دارد، و همان شاخص رابطه های اساسی کشور صاحب مستعمره با نیمه مستعمره است، که این یک را بسود آن یکی خانه خراب کرده است. از ابتدای ژانویه سال اول پیروزی، کشور نیمه مستعمره، ترتیب تازه ای در اقتصاد داده است که سه چهارم اقتصادش را از چنگ ارباب نجات دهد. با وجود این، روش «یکطرفی»، بسان تهدیدی سخت و پابرجا باقی مانده است، و این ناشی از عدم تناسب باور نکردنی نیروهاست که در پشت تنوع اقتصاد خود را عریان نشان می دهد: قانون زور.

ابتکار همیشه دست نیرومندتر است، این با اوست که تصمیم بگیرد: آیا قدرت نمایی کند یا آن را به کار اندازد؟ آیا دست به کاری بزند که جنجال کمتری داشته باشد یا حسابش را برمد؟ «دلیل نیرومندتر همیشه بهتر است»؛ نظم خود را تحمیل می کند و تا وقتی که قانون تازه ای جایش را نگرفته،

روش خود را ادامه می‌دهد. قویتر در دنیای خود، دارای همه
حقهاست. در دنیای نو هم مثل کهنه^۱

مگر ملتها با چشم خود ندیدند که چگونه آذرخش بر
گواتمالا زد؟ همه مبهوت ماندند. اکثر آنها حرفی نزدند.
قاهرترین نیروها نیروی نظم است. چنانکه دنیا شاهد آن بود که
آیین مونروئه گواتمالا را خفه کرد بی آنکه تشویشی به خود راه
دهد.

نظم و آشفتگی در دنیای نو

کوبا در هرآن، سرنوشت جمهوری را به خطر می‌اندازد؛
به عبارت دیگر زمینه بازگشت نظم را فراهم می‌سازد.
هرگامی که به پیش برسی دارد، ممکن است برایش شوم
باشد، زیرا که هرگام به تنهایی گواه اراده تزلزل ناپذیر
سوی استقلال است.

بنابراین بهترین کارها در کوبا خود سرچشمه خطر می‌شود. هر
چه کار بهبود می‌یابد، خطر بیشتر می‌شود، و این جریانی است
برخلاف حرکت ساعت. کوبا برای خود دلایل دارد، تا باور
دارد یگانگی ملت در برداشتن اسلحه، هنگامی که با صنعتی
شدن کشور همراه گردد، بخودی خود قادر است خطر را از میان
بردارد.

مادام که انقلاب از این آستانه نگذشته، با هرگام که
به پیش بردارد، لحظه هجوم خارجی را نیز نزدیکتر می‌آورد.

۱. سارتر به قاره آمریکا و قاره کهن نظر دارد، و بیروان اصل سکونت زور را در دو دنیا
سرد حمله قرار می‌دهد و به سکونت ملتها در حمله آمریکا به گواتمالا اشاره می‌کند. — م.

باری، کوبا روباز و آشکارا پیش می‌رود. برای اینها که چشمشان
ترسیده، سرنوشت گراتالا آینه عبرت است.

دنای نو نظم ویژه‌ای دارد که در واشنگتن ریخته می‌شود
و بر سراسر قاره و جزیره‌هایش از آلاسکا گرفته تا «سرزمین آتش»^۱
تحمیل می‌گردد.

نظم آمریکایی اجازه آن نخواهد داد که کوچکترین
بنی نظمی — به عقیده خودش — دیرزمانی در جزیره بماند. روزی
نیروهای مسلح تازه، برای سر عقل آوردن این کله قد زبان‌دراز،
به راه خواهد افتاد.

همه این بدیهیات که ناشی از خستگی و بیم است، در
انقلابیها اثری بکلی مخالف داشته، آنها را به عصیان وا داشته
است.

چنانچه ایالت‌های متحده‌ای در کار نبود، شاید هم انقلاب
کوبا، خود این مسائل بدیهی را بوجود می‌آورد، اما وجود
آمریکاست که بدان تازگی و جلا می‌بخشد.

امروزه کوباییان، در سراسر جزیره، نسبت به آمریکا همان
وضع را پیدا کرده‌اند که یاغیان کوهستان، «سیرامایسترا»
به سال ۱۹۵۸ در برابر پنجاه هزار سرباز باتیستا داشتند.

در آن زمان هم نظمی وجود داشت و نیروهای انتظامی در
کار بود که پدران از آن اطاعت داشتند. باقیمانده ملت کوبا
بر اثر تبلیغ باور کرده بودند که حق با قویتر است، و هنوز به این
شعار کهنه حقان‌آور چسبیده بودند که: «نبودن شکر همان و
از بین رفتن جزیره همان.»

دلاوران «سیرامایسترا» بر همه این دلایل شوریده‌اند و

۱. جنوبی‌ترین نقطه، رمکزی جنوبی. — م.

بر همه افسانه‌ها و شعارهایی یورش برده‌اند که از ایشان نفرت دارد ولی یارای برابری با آنها را ندارد. آنها بر همه اعتقادهای باغی شده بودند، و می‌خواستند در همه‌جا، آنچه را که باگیرشان شده بود، براندازند؛ علیه نظم موجود، که خود را در جای حق و حقیقت جا می‌زد، شوریده بودند.

ایشان ناگزیر بودند، در گام اول، این اعتقاد را در وجود خود ویران سازند تا قدرت و اثرگون کردنش را پیدا بکنند. علیه رژیم باغی شده بودند که آن را در جان — خویشتن و بیخودی — و در ساختهای خستگی، شکست‌ناپذیرش احساس می‌کردند. با افکار احمقانه‌ای که مرییان برایشان بصورت عادت درآورده بودند، باغی بودند.

ولی چیزی که در این نبرد نامطمئن، برای آنها روزنه‌های خاصی باز می‌کرد، و «لطف مؤثری» به آن می‌داد، همان بود که پاکت از جان دست شسته بودند.

برای کسی که ته‌دل، و نزدیکترین بهروزی‌اش مرگ باشد، همه چیز فرق می‌کند: هر چه کاری غیر ممکن تر باشد، برایش ممکن تر می‌شود.

بدیهیات نظم مستقر، برای کسانی است که بخواهند زنده باشند، اما اگر کسی شکنجه و مرگ را انتخاب کرد چه؟ وقتی بر اثر این انتخاب انسان نیروهای زندگی را در محاصره واقعی آورد، دیگر بازگشت به نظم حکم عدم امکان قطعی پیدامی‌کند. منطق روشن خاموش می‌شود، و فانوسهای دیگری جایس را می‌گیرد، و نشان می‌دهد که قویتر حق ندارد، گوا اینکه خود ناتوان است. اینجاست که «یا آزادی یا مرگ» در جنگ استقلال — طلبانه گویا، به ندای همگانی تبدیل می‌شود.

اینکه کاسترو همین شعار را گرفته است:

تا وقتی که وحدت ملی را نگه داشته ایم آزادیم.
پس باید گفت: «یا ملت یا مرگ».



مهاجره، ناجوانمردانندترین سلاحهاست

باتیستا شکنان، قیدل و یدان و مقاومت و خلاصه ملت کوبا، ناگاه آشکارا خود را در همان وضعی می یابند که باعث عمیان ۲۶ ژوئیه شده بود. جزیره چون زورقی در میان دریا، دست و پا می زند تا از نیروی جاذبه تله سنگین قاره بگریزد، و به شکل اقمار آن در نیاید.

در این مبارزه خود را از پیش باخته قبول کرده اند، درست مثل پیکارهایی که در گذشته با ارتش منظم باتیستا داشته اند، و برده اند. جناح چپ کلاسیک، در چنین دامگهی از نوبت خود می گذرد، و گویانکه هیچ امیدی هم نباشد، تن به فنا می سپارد. برای ورود در معرکه، تنها انقلابی بودن کفایت نمی کند، بایستی هیچ پرتکبر سرپیچی و تجاسر، تن را خورده و لبه جان را فرسوده باشد. نخستین چیزی که برای یک یابی محال می نماید، زیستن در زیر یوغ ستم و اختناق است، و نخستین نقطه ضعف مرتجعان و استعماران از همین جا بروز می کند، زیرا زورمندان ناگزیرند نظم خود را بر آدسهای زنده تحمیل کنند. پس، پیش از آنکه بازی آغاز گردد، نظم بر هم خورده است. به این ترتیب که اگر ملت کوبا نابود گشتن از صحنه تاریخ را بهتر از اطاعت

بشعرد، دیگر اساس استعمار آمریکا هم ناپود خواهد گشت، چه وقتی سلاطین شکر به زمینهای خود دست می‌یابند، که کسی نیست تا برای آنها کار بکند.

دومین نقطه ضعف کشور نیرومندتر، در آن است که او هیچ چیز را مافوق زندگی نمی‌داند، بیهوده نیست که سرباز ستمگر از یاغی می‌ترسد، و در چشمان او آیت سرگ دوگانه را می‌خواند، او پیوسته یک‌پا بفرار دارد، و از دشمنی که از هیچ چیز بیم ندارد، هم ستایش می‌کند، هم بیزار است.

می‌توان گفت، یاغی کار را چنان به آخر رسانیده، که مهاجم را میان دو شکست قرار داده است: یا فراخواندن نیروها یا کشتار. کدامیک بهتر است، خود شما بگویید. اینکه نقطه نظر یاغی چیست، تنها گفته کاسترو را شاهد می‌آورم: «محاصره، ناجوانمردانه‌ترین ملاحظات، از بینوایی ملتی استفاده می‌کنند، تا او را به گرسنگی اندازند و به زانو در آورند.»

سپس کاسترو ادامه داد: «ما زیر این بار نخواهیم رفت. ما حاضر نیستیم در جزیره خود بجان بیاییم بی آنکه برای دفاع خود انگشتی بلند کرده باشیم، و مشت‌ها را بی پاسخ بگذاریم...» از او پرسیدم: «چه خواهید کرد؟»

با خونسردی لب‌خند زد: «اگر آنها بخواهند کار را با محاصره آغاز کنند، ما نمی‌توانیم جلو آنها را بگیریم، ولی می‌توانیم کاری کنیم که آنها از محاصره دست بکشند و به جنگ واقعی دست زنند، و مسلحانه حمله ور شوند. این کار، از ما ساخته است، به شما قول می‌دهم، در میدان نبرد، بدگلوله دشمن جان سپردن به از گرسنه در خانه مردن است.»

جنگ دوساله و ۲۰ هزار کشته

این خشونت رام نشدنی، این اطمینان و این ایمان، که در هر صورت باشد، ما پیروز خواهیم بود، بیش از هر چیز، سرچشمه نیروی کینه‌ورزی آنهاست.

رژیم مالکیت لاتیفوند یا برای آن موجب خشم و غضب ایشان شد که دستگاه آدم بیچاره‌کنی بود، یا آدم خیلی بینوا یا آدم توسری‌خور، درست می‌کرد، و او را به همین حال نگاه می‌داشت. تا آن که از همه ناکامیها که از بدو تولد گریبانگیر کوبایی‌ها بود، به نام همه بخت‌یاریها که می‌شد برای آنها بوجود آورد، و به نام آنچه که خود آرزو داشتند برای اهالی جزیره انجام دهند، به پا خاستند.

و امروزه که فرمانروای قطعی شده‌اند، آن خشم کهنه و مقدس ده‌چندان گشته است: اینک به نام همه کارهایی که کوباییان در این دوساله انجام داده‌اند، برآشفته هستند. دوسال مبارزه، بیست هزار کشته، سختیها و رنجها، اهتمام بی‌پایانی که نه در بیست و چهار ماه جنگ کاهش یافته، و نه در هفده ماه صلح، همه این کاری که رفته رفته، همگان را در بر می‌گیرد و

هدفش بیرون کشیدن جزیره از گرداب فقر است. آیا همه زحمت بی حاصل است، کوشش خنده آور عبث مگسی است که پیوسته از شیشه بالا می رود؟ تاریخ چیزی نیست مگر یک داستان «سرمه آمور و پرهیا بانگ ناخردانه که بوسیله ابلهی حکایت می شود»، و کافی است که غول سبک مغز آمریکا برآشوبد، و جزیره را زیر مشت درهم گوید.

این سازندگان جوان، همواره، چنان احساس می کنند، که تازگی کارشان پیوسته از ناحیه پاره ای بدخواهان آمریکایی، در تهدید است، و به همین جهت است که هنوز غول افسرده در کار پیشرفت و تکامل رژیم نو اخلال می کند. از این رو، مردم، در کار خود یا مقاومت خارجی برخورد پیدا می کنند، مقاومتی که هنوز بسیار مؤثر است و غالباً از دارو دسته های خصوصی ناشی می شود، نه یکسرا از حکومت و شکنش. (لکه لحظه کنونی اینجور می نماید). هرچه جلو این دشمنیها گرفته شود، کار جزیره بیشتر دستخوش خطر می گردد. همین بخودی خود کافی است که روح سرکشی را در آنها زنده نگاه دارد و گسترش دهد.

انقلابی که به دست یامحان بهار شده است

تنها تحقق یختید اصلاحات به دست ما و برای مردم

کالی نیست، اساس حفظ اصلاحات در برابر بمسابه

نیرومند است.

نفی، سرکشی، و طغیان علیه نظم غیر انسانی، از دل کار مثبت آب می خورد. هر قدر انقلابی کوبایی بیشتر دل به ساختمان و بنای کشور می دهد، به همان نسبت روح عصیان در او بیشتر جان می گیرد. این چیزی است که به گمان من، رانول کاسترو، دریکی

از نطق‌هایش به خوبی توضیح داده است.
«مبارزه با کوبا به مثابه دینامی است که نیروی بیشتری
به انقلاب می‌بخشد.»

کاسترو گفته که رژیم نو بر مبنای انسانیت استوار است.
این درست است. ناگفته نماند که بسیاری از انقلاب‌ها، در
گام‌های نخستین بر ازنده چنین عنوان دل‌انگیزی بوده‌اند، منتها
در زیر فشار بار خردکننده مسئولیت‌ها، آن را از کف داده‌اند.
چیزی که امروزه — و شاید تا دیر زمانی — از انقلاب کوبا
نگاهداری می‌کند، آن است که مهار انقلاب به دست یاعیان
است.



قیدل کاسترو، رهبری که ناظر همه کارهاست

وقتی کسی از انجام وظیفه خود کونامی کرده باشد می‌گوید:
«به مسئولین خود بگو که اگر به اشکالهای کار توجه نکنند، کار ما با هم
دیگر نیز دچار اشکال خواهد شد.»

کاسترو مردی نیست که شناختن آسان باشد. در غالب
کشورها برای کنار آمدن با یک وزیر، مختصر روستایی و
برخوردی کفایت می‌کند؛ قدرت کارها را آسان می‌سازد. اما
برای شناخت قیدل، به نظر من، باید قیله‌اش را تا آخرین درجه
بالا کنید، آن وقت است که چیزهای تازه روشن می‌گردد،
بی آنکه به امانت‌های سابق پردازیم.

نخستین باری که کاسترو را دیدم، در هولگن بودیم. جامه
تحصیلی به تن داشت؛ سربازخانه‌ای به مردم پس داده می‌شد؛
کاسترو این جامه تازه را باب می‌کرد. ما خیلی دیر رسیدیم. ما
تازه از شهر بیرون آمده بودیم، که با انبوه باورنکردنی اتوبیلها
و پیاده‌ها مصادف شدیم: اتوبیلهای شخصی، و تاکسیها، که
به رایگان کار می‌کردند و کامیونها از بچه پر و لبریز بود،
گویی این کودکان موتوریزه اسیر کسانی بودند که اسیر بودند،

اتوسبیلها که در چشمه‌های این تور پهناور گیر افتاده بودند،
پایه‌پای پیادگان به پیش می‌رفتند.

در هر سو خانواده‌ها دیده می‌شدند. همه جامه «پلوی
خوری» خود را پوشیده بودند. مردها پیراهن نازک کوبایی که
روی شلوار، تا مبانه ران می‌افتد، تن کرده بودند. کوچک و
بزرگ، سر خود را، با کلاههای حصیری گرد و لبه پهن از آفتاب
پوشانده بودند. به چشم شهریان این کلاهها بیش از داسهای
دراز نی‌زنی، شاندار روستایی است. همه مردم با دل راحت
می‌خندیدند، می‌گفتند و می‌شنیدند. انتظار «چیزی» را داشتند.
چه چیزی؟ مسلماً «دیدن کاسترو» و بلکه تماس با او زنهای
کوبایی بیشتر اوقات خود را به او می‌رسانند، انگار می‌خواهند
با لیاقت گستاخ، و بهروزی او تیمم کرده باشند.

دهها هزار کودک چون دریا موج می‌زد

عاقبت رسیدیم. بوئیک ما در میان یک پا کارد و یک شورت
ایستاد. یک سرباز یاغی بدما گفت: «از آن طرف» و سیدانی
برابر دیدم.

روی پله‌ها زیر بایم، دهها هزار بچه نشسته بودند. وسط
میدان پایین پای همه، دهها هزار بچه دیده می‌شد. در کنار
این دریای بچه‌ها تخته‌بندی کرسی معترانی، مثل یک کلک
یکوری بد نظر می‌آمد: این به اصطلاح «تریبون» عبارت بود از
تیر و تخته‌های بهم چسبیده، و چندتا دستک نازک، که لابد
تا روزیش، درختچه بوده‌اند.

کاسترو مخصوصاً این جور خواسته بود تا بتواند از نزدیک
با این جمع جوان حرف بزند. یک نرده چوبی، پنجره پنجره، می‌خواست
این چوب‌بندی را از محوم سوجهای ییابی محافظت کند. سربازی

نیرومند و بلندبالا، برای چین و شکنهای بی‌شمار، سخن می‌گفت؛
من پشت او را می‌دیدم، خودش بود.

سربازی‌اغی جوانی گفت: «از اینجا» و برای ما راه باز کرد.
از پله‌ها پایین رفتیم، در ردیف اول، از تنگنایی گذشتیم، و خود را
در میانه باغیان یافتیم. کاسترو داشت نطق خود را تمام می‌کرد.
ناراحت بود، هنوز تا غروب آفتاب، دو سخنرانی دیگر داشت،
که آخری، از همه مهتر بود بایستی برای نمایندگان سندیکا‌های
کارگری، در هاوانا، صحبت کند و از آنها خواهش کند که از
قسمتی از سزد خود، برای ایجاد سرمایه ابتدایی و صنعتی کردن
کتور گذشت کنند. آن به آن، احساس می‌کرد که صدایش بیشتر
می‌گیرد. تند کرد و در چند دقیقه مطلب را پایان داد. همه
چیز پایان کار را نشان می‌داد، حال آنکه تازه اول کار بود.
پیش از ربع ساعت، این بچه‌ها با سرهای بالا گرفته، و دهنهای
باز، مثل بچه‌های گمنده، فریاد می‌کشیدند: «فیدل یا به‌ده!»
کاسترو، کمی ناراحت، صبر کرد؛ او می‌دانست که
کوبایی‌ها از نطق‌های طولانی خوششان می‌آید، و خود او به این
ذوق دامن زده است، خود فهمید که بقدر کافی حرف نزده است.
درصد برآمد مدت بیشتری روی تریبون بماند تا جبران
سخنان کوتاه خود را کرده باشد.

آنگاه دیدم که دو شنونده، هشت‌نه‌ساله، به چکمه‌های
چسبیده‌اند. دخترکی که به چکمه چپش آویزان شده بود، سوهای
بور داشت، و پسرک موخرمایی چکمه راستش را گرفته بود.
کم‌کم رابطه شگفتی در میان جمع کودکان و کاسترو پدید
آمد. بچه‌ها یک چیز بیشتری می‌خواستند، دلشان می‌خواست
این حرف‌ها از صورت حرف خارج شود، و او کاری نکند.

کار، در پشت سرما قرار داشت؛ سربازخانه سابق، در زیر

تاج صلح، ریخت حقارت باری گرفته بود. ولی این از مدتها پیش اعلام شده بود، بطوری که دیگر تازگی خود را از دست داده بود. این نوباوگان دبستانی، در ته دل، نمی دانستند خواهان چیستند، جز آنکه شاید دلشان می خواست، چنان جثنی داشته باشند که گذشته روبه زوال و آینده سوعود را، در جلال و شکوه خود، یکجا در بردارنده باشد. و فیدل، که بخوبی این حال را احساس می کرد، کمایش پلاتکیف مانده بود. این سردی که خود را سراپا فدای اعمال انقلابی و خدمت به خلق کرده، از اکتفاء کردن به حضور خشک و خالی و تا اندازه ای غیرفعال متحیر گشته بود. زیر بغل پسرکی را که خرچنگ وار به چکمه راستش چسبیده بود گرفت. و از زمین بلندش کرد؛ بچه بکفش فریاد می کشید.

کاسترو از تنی پرسید: «تو چه می خواهی؟»
 بچه داد زد: «باید بیایی خانه ما، بده ما بیا.»
 — مگر آنجا کارها رو براه نیست؟

پسرک لاغر بود، و چشמהایی درخشان و گود داشت. حدس زده می شد که این دردها که سیراث رژیم استبداد است، خیلی آسانتر از دردهای ملت درمان پذیر است. با ايمان گفت: «فیدل، کارها خوب است، اما دلمان می خواهد که تو پیش ما بیایی.»

من خیال می کنم، که این بچه بارها آرزوی این ملاقات را کرده بود، بی آنکه بداند بد چه درد می خورد. تنها چیزی که حساب کرده بود، همان دست زدن بد کاسترو است، چکمه اش را دست بزند، دستش را دست بمالد، بعد چه؟ پسرک می خواست از مردی که او را در دستهای توانای خود داشت، استفاده کند، از او چیزی بخواهد، و به دست بیاورد، تنها در همین حد که

بین خود و آن سرکرده یک رابطه حقیقی بوجود آورده باشد. در
هر حال، این احساسی است که از مشاهده این دو چهره به من
دست داد. سیمای کوچکی که از اشتیاق می سوخت، در برابر آن
سر بزرگ و لبهای غم آلود چیزی را خواستار نبود. و من باز حدس
زدم که کاسنرو بوضوح تمام از این درام کوچک روح پیدا
می کرد.



کلاه حصیری روی سرها می برد

کاسترو قول داد که روزی به ده آنیا برود: این یک وعده بود. کجا بود، کجا هست که او سرزند؟ کجا هست که او ترفه باشد؟ آنوقت بچه را زمین گذاشت.

اکنون با حالتی بلا تکلیف، و اندوهگین، به جمعیت می نگریست. چنان وانمود کرد که می خواهد به راه افتد. همزمانش سخت او را تشویق می کردند. از برده بندی قدری دور شد. ولی ترفت: ناراحت و سردرگم به نظر می رسید. به جای اول بازگشت. پسرک گریه وزاری کرد. فیدل به او گفت: «ببین، به تو گفتم که خواهم آمد.»

بیپوده بود. بچه ها از بوسه فریاد گذاشته بودند و چنان به نرده ها فشار می آوردند که نزدیک بود آن را جای کن بکنند. سربازان یاغی— که صدتا زن و مردی تفنگدار و بیل به دست بودند— و قرار بود از جلو کاسترو رژه بروند، راه عبور پیدا نکردند. کاسترو در برابر این شور و شوق بی حساب گیج مانده بود. بچه ای یک کلاه حصیری به او تعارف کرد. کاسترو، سرانجام، کلاه را گرفت و بی آنکه لبخندی زند، آن را بر سر گذاشت.

من از این ماجرا برای آن یاد می‌کنم که خیلی بندرت اتفاق می‌افتد: کاسترو از نه‌های عوام‌فریبانه و دورویی بیزار است. اگر دست به این کار زد برای آن بود که کاری نبود بکند. کلاه حصیری خیلی زود برداشته شد، لحظه‌ای روی سر گواراماند و نفهمیدم که چطور ناگهان روی سر من سبز شد، و همچنان ماند. برای همه یکسان بود، من هم جوایم پرت شده بود. سپس یکباره پا به‌گریز نهادند. بدون علت معینی، کاسترو پا به‌فرار گذاشت، راستی‌راستی فرار کرد، و یست او، سران یاغیان دوان دوان از ردیف یلکانها بالا رفتند.

سلیا، زن باغی ناسی

روز شنبه اول کارناوال ما در مراسم رژه و رقصهای
 «کوبارسا» حضور یافتیم، و از میان رقصهای ملی
 سر در آورديم.

ساعت پنج صبح خوابیدم. دو ساعت بعد صدای زنگ‌دار
 «فرانکی» مرا از خواب پراند و خبرم کرد که فیدل کاسترو ساعت
 ۷ و سه ربع بدنبال ما می‌آید. سر هفت و سه ربع، صدای زنگ‌تلفن
 بلند شد و اطلاع دادند که دکتر کاسترو در تالار منتظر من
 است. من هنوز حاضر نبودم، فقط با ده دقیقه تأخیر توانستم پای
 پلکان برسم.

کاسترو در تالار نبود، انگار که سرمها و نورلوسرها او را
 برآستانه متوقف ساخته بود. بیرون، در زیر سایبان، ایستاده و
 یک پایش را روی آخرین پله گذاشته بود. در سمت راستش، زن
 جوانی با لباس اونیفورم دیده می‌شد، او «سلیا» ششی کاسترو
 بود. آن روز که آنها از کشتی در جزیره پیاده شده بودند،

به راهنمایی این زن بود که به کوهستان «سیرا» رسیده بودند. سلیا، از آن پس با آنها مانده، و با آنها جنگیده بود. باغی نامبرداری است.

من برای پوزش از تأخیر بسوی فیدل تاختم. او به من سلام کرد و اندوهناک باقی ماند. بیش از تأخیر ما از دیر کردن مترجم عصبانی بود: «آرکوشا» را به موقع خبر نکرده بودند، و داشتند بدنبالش می گشتند، ما به انتظار او ماندیم.

من با ناراحتی این یل پکر را که نگاهش بد من نبود، می نگریدم. او فیورم ساده شورشی را بد تن داشت، پیراهن شلوار خاکی رنگ، و چکمه سیاه که تا زانو می آمد. با آنکه همه پوشاکش رفت و ساییده بود، بسیار تمیز به نظر می آمد. سر برهنه بود، و من سوغای بلوطی پر پست و درهم ریخته اش را نگاه می کردم. ریش و سیلش کم پشت تر است، و روی هم رفته، کمتر او را تغییر می دهد، گویی بطور تصادفی و برای آن سبز شده که برای انقلاب elasty باشد.

عکسی از کاسترو بد من نشان داده بودند که جوان و یمو بود، و من از روی نیم رخ کج، و بینی درازش که زیر پستانی بلند و برجسته عقب رفته است، و همچنین از گونه های پهن و صاف، و لب های کلفت و سرخش او را شناخته بودم. این لبها هنگام تندی و پرخاش، یا اندیشه چروک بر می دارد، و هر زمان لبخند می زند صاف و صیقلی می گردد. این لبها هر قدر درد آورد و ختم آگین است، از شهوت عاری است مگر وقتی که برای گرفتن یک سیگار برگ به هم فشرده می شود، سیگاری که اغلب هم خاموش است.



دیگر رکن بنوایان به کنار دویا ممنوع نیست

ما بدو راه افتادیم، و قرارهایی با آرکوشاء مترجم نیا شده گذاشتیم. بهتر آن بود برویم و به این بهران سی معنی پایان دهیم. گفتگوی ما به انگلیسی، و خیلی خسرده و کم صورت نگرفت.

بنوار پهناء و روشن سفید کنار دریا را گرفتیم و رفتیم. بیش از ۱۹۵۰، پلاژها را با ویلاهای ساحلی می خریدند، پای بیچاره ای روی فروش و ماسه های کوبا نمی رسید. پس از آزادی پلاژها به ملک ملی تبدیل گشته است.

کاسترو، که هنوز ناخرسند بود، به اختصار گفت می خواهد چندان از آنها را نشانمان دهد. بخصوص، در نظر داشت ما را به «وارادروه» در صد کیلومتری هاواتا ببرد، این از همه معروفتر بود. من که متوجه نبودم، با خود گفتم سرا با این پلاژها چه کار؟ من از توجیز دیگر می خواهم.

در واقع، او قصد داشت برای واری گشتی بزند، و در نتیجه من پی بردم که قبل از ۱۹۵۷، جهانگردی خارجی— بخصوص در زمستان— یکی از منابع عمده درآمد جزیره بوده است. جنگ داخلی این سرچشمه را می خشکاند و به کوبا

دهها بیلیون دلار زیان می‌زند. حکومت انقلابی اهتمام بسیار به کار می‌برد تا به این رشته درآمد جان تازه دهد، کوششی که تاکنون به جایی نرسیده. با وجود این، در زمستان و بهار کسانی به دیدار این ویلاها می‌آیند.

اینکه، او تلاش دارد که با گردشیان داخلی زیان را جبران کند، بیش از هر چیز، این دلبستگی را نشان می‌دهد که «توریسم» توده‌ای را توسعه دهد. این لذتی که برای زحمتکشان تنگدست ناشناخته بوده است، در عین حال می‌تواند رونق بخش بازار داخلی گردد. ولی تقریباً همه کارها باقی مانده است، برای واداشتن ملت به گردش در جزیره، سران خود، پیشگام می‌شوند، و این درست حکم یک جهاد را دارد.

باری، من از این نکته غافل بودم، کاسترو رئیس دولت کوبا، به کاری دست نمی‌زد، مگر به علت‌های مختلف. او با دعوت من به گردش در جزیره، می‌خواست به کارهای جاری هم رسیدگی کند، بطوری که می‌شود گفت او نخست تصمیم بسرکشی مؤسسات جهانگردی گرفته، در ضمن از فرصت استفاده کرده و مرا دعوت کرده بود، تا کوبا را از دلپذیرترین جهاتش به من نشان دهد.

لیوناد ولرم

ده کیلومتری نرفته بودیم که معلوم شد در همه جا او مرکز جاذبه است. اتوبیل استاد، روی ماسه‌ها در میان مؤسسات بونیا دگام نهادیم. «کابین»ها، دکانه‌های بتونی، و قارچهای بزرگ و بلند بتونی، به جای چترهای آفتابی، همه جا گسترده بود.

یک پلاژ توده‌ای: تا چشم کار می‌کرد، جلو رفته بود، بازو خالی بود. در آنجا جز کارکنان کانوئ «جهانگردی کوبا» کسی دیده نمی‌شد. کارکنان هم سه نفر بودند، دو زن، یک مرد. یکی از خانمها سرپرست «کابین»ها بود و دیگری پست پیشخوان آبدارکاری می‌کرد. مرد رئیس آنها به نظر سی‌آمد، هر سه با ایمان قاطع اظهار می‌داشتند که چشم به راه کارگرانی اند که حتماً همین امروز به اینجا می‌آیند. «زیادند؟» «چند نفری هستند.» کاسترو اندکی در هم رفت. به واریسی همه چیز، حتی حوله‌ها پرداخت. آنها را به ما هم نشان داد. اما این طرز رسیدگی او بود. دست آخر، به ما لبمونا تعارف کرد.

هنوز لبش را در جام فرو نبرده، آن را زمین گذاشت و با صدای محکمی گفت: «ولرم است.» و با دهان نیمه باز ساکت ماند. خشم خود را فرو می‌خورد، اما درهم رفته بود. ناگهان دریافتم که در چه اندیشه‌ایست: «اگر ما وسایل آسایش و خوشی کارگران را فراهم نکنیم پس چه لذتی آنها را به اینجا می‌کشاند؟»

با همه اینها، زنها دستپاچه و نگران نشدند، آنها متوجه ناخشنودی او بودند و چنان آزاد رفتاری کردند که انگار طرف خطاب کاسترو نیستند.

کاسترو پرسید: «مگر بخیال نداریم؟»

آبدارباشی گفت: «چرا، هست، ولی کار نمی‌کند.»

«به مسئول خودتان گفته‌اید؟»

«البتہ، هفته گذشته گفتیم. و با حالت خودمانی افزود:

«می‌دانید، چیز مهمی نیست، یک برقرار دوساعته آنها را راه می‌اندازد.»

«کسی مسئول تعمیر آنها نشده؟»

زن شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت: «نمی‌دانم.»
 من برای اولین بار فهمیدم که «دموکراسی مستقیم» به چه
 معنی است. فوراً بین فروشنده و کاسترو، همدستی و رابطه برقرار
 شد. با لحن خود، با لبخندهای خود، و با شانه بالا انداختن خود،
 نشان می‌داد که در فکر فریب نیست، و نخست‌وزیر—که رهبر
 یاعیان نیز بود—با حرفهای رک و راست خود، به آرامی او را
 بشورش فراسی خواند.
 برای نخستین مرتبه با خود اندیشیدم که: «او مبلغ هم
 هست»

کاسترو به او گفت: «یخچال را به من نشان بدهید.»
 زن یخچال را نشان داد، و گفت: «اتصال پیدا کرده و
 همین آن را از کار انداخته.» کاسترو با دقت دستگاهها را بررسی
 کرد، و چیزی نگذشت که به کار افتاد.
 بعد، وقتی روبه زن جوان کرد، با درستی با او سخن گفت،
 ولی نزد عمه آشکار بود که این تندی برای آن زن نیست.
 «یک چنین اهمالکاری چیزی نیست، همه ممکن است
 نوابه ولرم بخورند و یا حتی تشنگی بکشند، ولی این نشانه
 آن است که اینجا وجدان انقلابی بیدار نشده. اگر ما در هر یک
 از پلاژها، حداکثر کار را برای ملت انجام ندهیم، ملت گمان
 خواهد کرد که ما چندان رغبتی با بدن آنها به اینجا نداریم. و
 نمی‌آیند. من می‌گویم اگر کسی همواره آنچه که می‌تواند بکند
 انجام ندهد، درست مانند آن است که هیچ کاری نکرده باشد.
 و با این جمله که من یادداشت کردم حرف خود را به آخر
 رساند: «و نه مسئولان خود بگویند که اگر به اشکالهای خود
 نرسند کارشان با من به اشکال برمی‌خورد.»
 من از مدت‌ها پیش، در مورد اصلاح زمین‌داری، به قدرت

این فکر جامع بی‌برده‌ام: کاسترو، در نزد من، مرد همه‌کار است، و نظری جامع دارد، و از مشاهده او، در یک پلاژ خالی، که با حرارت روی یک یخچال خراب چگونه کار کرد، دستگیرم شد که او مردی ریزین نیز هست. می‌توان گفت که او در هر وضعی جزء و کل را با هم بیوند می‌دهد.

دهقانها اتومبیل را محاصره کردند

اتومبیل دیگری پشت ما ایستاد؛ مترجم و خبرنگار بالاخره خود را بدست رسانده بودند.

جانتین شدن زبان اسپانیایی^۱ هم بد جای انگلیسی نتوانست کاسترو را سرخلیق بیاورد. اما اولین برخورد با دهقانها این کار را کرد.

از یک جاده انحرافی گذشتیم. سمت چپ، روی بلندی، چشمان به‌مانعی افتاد: گروهی با پیراهنهای کوبایی از زیر کلاه حصیری ما را نگاه می‌کردند. هیچ بدی بود، و کف جاده که بالا می‌رفت، پر از قلمونگ بود، اتومبیل کند کرد، و یکی از دهقانها بی‌معطلی روی کاپوت اتومبیل برید، یا بایستی ایستاد یا او را زیر گرفت. تا اتومبیل ایستاد دهقانها ما را محاصره کردند.

تیشه‌ها پایین آمد، کلاههای حصیری و سرهای خربائی از بالا روی سر کاسترو خم تند. گفت و گوی درازی در گرفت، اعضا کثوپراتیف از فیدل می‌خواستند که بد آنجا سربزند.

۱. خوانندگان توجه دارند که بیشتر ملت‌های امریکای مرکزی و جنوبی به زبان اسپانیایی حرف می‌زنند. — م.

فیدل گفت که در راه سفری است که می باید انجام دهد. بالاخره، برایش توضیح دادند که کنوپراتیف آنها سرافراز است که برنامه خود را زودتر از موعد انجام داده است. به این ترتیب که اگر چه هنوز نقشه ساختمان آل از طرف «سازبان اصلاح زمین داری» ارائه نشده، خود آنها پیشاپیش دست به کار ساختمان شده اند، و از یک ماه پیشتر، که روزهای یکشنبه، کارگران شهری به کمک آمده اند، مشغول دمازی شده اند، بطوری که تا یک ماه دیگر کار به پایان خواهد رسید. و یکصدا گفتند: «بیا، فیدل، بیا، با کارهای ما را تماشا کن.»

ناگهان من دیدم که کاسترو بیرون اتوبوس ایستاده، ابروهایش چروک خورده بود و آنقدر که از وجعش بوی ترید آمد، حالت ناپید ستاده نشد. با گامهای بلند از جاده گذشت، نرده یکلته را کنار زد، و ما همه پشت او به راه افتادیم. کتکتاران—باریک اندام و بلندبالا—دورسرا گرفتند، و نگاه من کاسترو را گم کرد. ناگهان فریاد کاسترو بد گوشم رسید، که با صدای غرغر و دلسرد می گفت: «پس کو ده؟ کدام ده را می گفتید؟»

دهقانها، که زحمتهای خود را باطل می دیدند، ایستادند؛ همه چشمها به او دوخته شد، او تنها به خانه های محقر سیمانی، می نگریست. خانه های سیمانی در زیر برق ورقه های آهن، خاکستری می نمود. اتانها در امتداد یک راه خاکی بنا شده بود. کاسترو به سمت آنها برگشت، عصبانی به نظر می رسید. خانه های خاکستری را نشان داد و گفت: «نگاه کنید، به به، بدبخت شما که باید در اینجاها زندگی بکنید.»

مرد جوانی که رتجیده خاطر شده بود، گفت: «پس، کار بدی شده که کار را جلو انداخته ایم؟ این تو بودی که از ما خواستی.

وقت را پیش اندازیم و خود تو...»

کاسترو گفت: «بدکاری نکرده‌اید.» کمی دودل ماند.

سپس گفت: «یک تکه چوب به من بدهید.»

یک شاخه درخت برایش آوردند. خواست روی خاک

ترم نقشه‌ای طرح کند. چوب را انداخت و گفت: «یک تکه کاغذ و زغال بیاورید.»

دویدند، یک تکه کاغذ بسته‌بندی، و یک جبه زغال

برایش آوردند. کاسترو گفت: «خوب. حالا بنشینید.»

و بیدرنگ، خود را روی شکم، بر زمین انداخت، به آرنج

چپ تکیه کرد، همانطور که حرف می‌زد، با دست راست، روی

کاغذ، خطهای درشت ترسیم کرد. من هم با دیگران خم شدم،

و فهمیدم. او نقشه «سازمان اصلاح زمین داری» را نمی‌کشید.

زمینه‌کار آنها بدانند از طرح کنوپراتیف دور بود که اگر

بنا می‌شد طبق آن خانه‌سازی کنند، بایستی همه آن ساختمانها

را برچینند. فیدل، با آن حرارتی که من در همه‌جا از او می‌دیدم،

سمی کرد نقشه کنوپراتیف را با آن اوضاع انطباق دهد، و نمونه

قابل سکونتی به دست آنها دهد که با آن بنیاد درهم برهم هرچه

بیشتر جور بیاید. عاقبت سر بلند کرد و طرح را داد و پرسید:

«فهمیدید یا نه؟»

من با کنجکاوی آنان را نگاه کردم بینم که این کار

فوق‌العاده را چگونه می‌پذیرند؟ چشمهای آنها سی‌درخشید—

پیدا بود که از خود من زودتر و بهتر فهمیده‌اند. کاسترو برای

آنها روشن کرد که معنای ساختمانهای گرداگرد چیست، و بعد،

بخصوص بجای آنکه آنها را به طرح «سازمان اصلاح زمین داری»

حواله دهد، یک راه حل وسط برایشان پیدا کرد، که تنها برای

همان ده ارزشمند بود، و کارهای قبلی را هم از بین نمی‌برد.

آنها وقت خود را ضایع کرده بودند، ولی، در عوض، دلگرمی مخصوصی پیدا کردند. چه می دیدند، این یلی که در میان گرد و خاک خوابیده آنها را دوست دارد.

عصر آن روز ساحل را ترک گفتیم: در آنجا بی مردم که میانه فیدل و کشاورزان، چگونه روابط انسانی وجود دارد، و آن را در گرمای گرم توقعهای متقابل دیدم.

اتومبیل، به اشاره کاسترو، از جاده بیرون رفت و در زمین خاکی به راه افتاد. انگار در کرجی نشسته باشیم. تکان تکان می خوردیم، و موجهای سیاه و شیارهای سخت و شنزارها را در می نوشتیم. از دور، انبوه درختها و نیزارها، تهدیدآمیز می نمود، سبهای آن بودند، که در مقابل کمترین سهل انگاری، از نو سراسر جزیره را فراگیرند، این چیزی بود که در همدجا به چشم می خورد: از دل افق، نی ها، چون دست و پای بی حرکت و آماده لشکر سهاجم عنکبوتها به نظر می آمد.

ما برابر یک دسته هفت هفت نفری کارگران ایستادیم. یک ماشین فلاحی در پشت سر، و دست راستان، اتومبیل. کثورتی ایستاده بود. آنها اتومبیل ما را دیده بودند که به آنسو می رفت، و آنی تردید نکرده بودند که این کاسترو است. پس از سلام و تعارف، بیدرتنگ با هم دست دادند، صفای شگفت آوری در این آشنایی دیده می شد، اینها هنوز یکدیگر را نمی شناختند، و هرگز با هم دست نداده بودند با این همه این تشریفات، ممکن بود حداقل کاهش باشد، زیرا آنها همگی از یک خانواده بودند، و نیازهای یکسانی داشتند.

دلخوری راننده تراکتور

نخست کاسترو جدی به آنها سلام گفت و سپس دهقانها گفتند:

«فیدل، سلام.»

و بلافاصله کاسنرو آنها را سؤال پیچ کرد: «چقدر؟ کی؟
چرا بیشتر از این نشده است؟ چرا تندتر پیسترفت نمی کند؟»

پشت سرهم پاسخ داده شد:

— برای آنکه کار درست تقسیم نشده.

— برای آنکه کارهای سخت به اشخاص ناوارد واگذار شده.

مسن ترین آنها، که یک مرد چهل ساله و آفتاب سوخته بود،
و سواهای شقیه ائی داشت سفید می شد، دیگران را به شهادت
گرفت: او بهتر از همه به تعمیر و راندن تراکتور آشنایی داشت،
و این را پیش سرپرست ده گفته و ثابت کرده بود، او گفت:
«مسئول ده، از روی سماجت، یک شخص نالایق را به این کار
مهم گماشته است.» سپس به فیدل گفت: «بگو یک تراکتور
به دستم بدهند تا هم الان نشانم دهیم که راست می گویم یا
نه.»

کاسنرو، در این موارد بانه دو احساس گیر می کند:
یکی احساس و علاقه به تماس مستقیم و فوری و دیگری
احساس یاغیگری نسبت به هرگونه سلسله مراتب. انگیزه های
مقاومت نایذیری او را بر آن می دارد که مسئله را در همان آن و
بنحوظاتی حل کند، هم اکنون قیافه او بخوبی پیش نظر است
که گفت: «برو یک تراکتور بردار.» سلسله مراتبی که او به این
ترتیب درهم می شکست، همان «سازمان اصلاح زمین داری»
بود که خودش پایه گذاری کرده، و روی هم رفته، از آن بسیار
رضایت دارد.

او می داند که خود پیوسته یک عامل بی نظمی است:
چون در جزیره می گردد، همه به او دسترسی دارند، و گروه های
کار، از هر دسته باشند، خیلی طبیعی می شمارند که کار خود را

حضورى با او حل بکنند. وقتى به رئيس عالي کشور دسترسى دارند، براى چه کار خود را براى دستهاى دوم و سوم بگذارند؟ بدیهى است، کامترو هم بدش نمى آید که در قلب هرکوبایى جای داشته باشد، و هم غرور شورسوى و دل و جراتى را که امکان مى دهد، چشم در چشم رئيس دولت حرفهاى خود را بزنند، مى پسندد، ولى در عین حال، با همه اهتماسى که به کار مى برد، از آن عاجز است که به تنهایی همه گره هاى بیشمار را باز کند، و نمى تواند مسئولیت جزبى ترین اسور ساختمان جامعه را هم به عهده گیرد، از این رو سازمانها و اداراتى تشکیل داده است تا اسور اجتماع درجه بندى گردد.

یک کامیون لعنتی ورود کاسترو را خبر داد

در همان وقت، بانو «لیا» در دفترچه خود چیزهایی یادداشت کرد: من می دانستم که کاسترو بعدها جریان را دنبال می کند. کاسترو نمی تواند تحمل کند که مصرف غلط نیروهای سولده، پیکار در راه پیشرفت را ترمز کند.

و این را نیز می دانستم که نمی توان مسئولان را در نزد او بی اعتبار ساخت، به خصوص مسئولی را که او هنوز نمی شناخت. کاسترو گفت: «به رؤسای ستقیم خود مراجعه کنید.» جوانی فوراً اعتراض کرد: «عیب کار از خود آنهاست، نباید انتظار داشت که خطای خود را تصدیق کنند.» کاسترو با حوصله تمام جواب داد: «با آنها بروید پیش رئیس ناحیه.»

ولی، از این لحظه احساس کردم که سی خواهد راه افتد: او تصمیم به تحقیق گرفته بود، و می خواست «خیمنز» رئیس «سازمان اصلاح زمین داری» را بیابا هاند، متها در این لحظه، نمی خواست به کسی حق بدهد و با کسی را محکوم سازد. ناگهان به درون اتومبیل برگشت، و کارگران را در شگفتی

گذاشت. من هم بنوبه خود داخل اتومبیل شدم. روی جاده کامیونی را دیدم که رد شد و در ابری از گردوغبار ناپدید گشت.

نیم چرخ می زدیم. پشت‌سرها، کارگرانی که با ما صحبت می کردند، برآشفته، دستها را حرکت می دادند. ما به جاده جهیدیم، و تا سه چهار کیلومتر اینور و آنور شدیم. بعد یکمرتبه، جلو ما سد شد. زنهای، بچه‌ها، پیرها چنان پشت هم ایستاده بودند که معلوم بود قصد دارند نگذارند ما عبور کنیم.

این کثورتی متعلق به همان راننده تراکتور و یاران او بود. همه فریاد می کشیدند: «فیدل، فیدل، بایست.»

باز ایستادیم. من داشتم کم کم بشیوه کار آنها آشنا می شدم. اتومبیل که پاک ایستاده بود، فوراً محاصره شد. گرمای خفه کننده‌ای بود، همین قدر دستها و چهره‌هایی می دیدم که بروی ماشین خم شده بود، انگار دم نوز نفس می کشیدم. فیدل غرغر می کرد. آرکوشا برایم ترجمه کرد: «او می گوید که همان کامیون لعنتی ما را لو داده» و با نگرانی افزود: «دیگر سراسر راه را خبردار می کند. کار ما بیخ پیدا کرد.»

هلت دهقان در اوابه‌ای چیدند و به دنبال رئیس به راه افتادند.

زنهای خم شدند و دستهای باز خود را پیش آوردند، بعضی فقط می خواستند فیدل را لمس کرده باشند، و بعضی می خواستند او را بکشد و از اتومبیل بربایند.

عاقله زنی با متتهای وقار گفت: «مردم می خواهند که تو به دیدارده ما بیایی.»

فیدل تسلیم شد. به یاد داشته باشیم که چاره نداشت. او

بیرون آمد و ما هم به دنبال او پیاده شدیم. از همه یکسر و گردن بلندتر بود. کاملاً آماده بود. اما باز اندکی اندوهگین، و بلا تکلیف و حتی شرمندۀ شده بود.

سلیا برای ما گفت: «یکسره تا دروازه ده خواهد رفت، تا کارها را راه بیندازد و در پرود، شما کنار در بمانید و زود توی ماشین بپرید.»

ما حتی شانس فرار را نیافتیم، از همان جاده‌ای که آمده بودیم خاک به بلند شد، و مثل گردباد به هوا برخاست، ما را در میان گرفت، و یکباره خوابید. حالا اتوسیل کهنه‌ای که پشت سرمای استاد، دیده شد: در همان وقت هفت کارگری را که در آن چپیده بودند ستاختیم، همانها بودند که پیستر با کاسترو صحبت می‌کردند، همان دهانها که ما رهایشان کرده بودیم، و از کاسترو سیر نشده بودند. آنها هم عبور کامیون را دیده بودند، و فهمیده بودند که با خبر شدن زنهایشان، راه کاسترو بسته خواهد شد، و آنها فرصت خواهند یافت که باز خود را به او برسانند، همه آماده بودند که گفتگو را ادامه دهند.

کشت برنج قابل خوردن اندازه دارد

آنها از بی اوسی رفتند و فیدل گوش به آنها می‌داد، نه سر لطف بود، و نه دل چرکین. باید بگویم که من بزودی از با القادام، آرکوشا را پهلویم ندیدم، سوچ جمیت دل‌زنم و بهرارت، مرا چون کاهی در ربوده بود. چنان به نظرم آمد که گفتگو رنگ دیگری پیدا کرده است.

جوانان دیگر و پیران دیگری به گمت و شنود پرداختند. از شیوه رفتار و گفتار فیدل همواره یک چیز پیدا بود: کاربری،

تندی دوستانه و شادمانه، بی آنکه دمی سستی و تن آسایی نشان دهد. در آغاز مجال می داد که خودشان صحبت کنند.

سپس یکی از روستاییان تذکری داد که ظاهراً او را نواحت کرد، و در یک چشم برهم زدن، اخم جدی، و تشرویی قیدل را دیدم، بعد با صدای بلند به صحبت آمد، بی آنکه پرخاشی کند. سالندان سخنانش را تأیید کردند، و کار تمام شد. ما با اتوبیل برگشتیم، برای کاسترو کف زدند و گذاشتند بگریزد.

در اتوبیل، آروکوشا برای من گفت: «آخر سر راجع به همه چیز حرف می زدند.»

کاسترو به سوی ما برگشت و لبخند زنان گفت: «دلشان را خوش کردم.»

من پرسیدم: «برای چه؟»

— آمده بودند در باره برنج حرف بزنند. ما اجازه داده ایم در هر جریب مقدار معینی بکارند. یکی از جوانان به من حمله کرد که: در زمان پدرش دوبرابر این کشت می کرده اند.

کاسترو حالا می خندید: «خیمنز و همکارانش خوب می دانند چرا کشت برنج را محدود کرده اند، سن علتش را نمی دانستم. اما چون به کار «سازمان اصلاح زمین داری»، اعتماد دارم، و چون این سازمان کشت برنج را در هر جریب تا میزان نصف پایین برده، لابد آزمایش پیشین، نتایج بدی داشته است. از آنجا که آزمایش سابق کهنه شده، سن با مراجعه به پیران توانستم دل جوانها را به دست بیاورم.»

— چه جور؟

— همین دیگر، آنها همه به یاد داشتند که بیش از مقداری که ما اجازه داده ایم کشت زیادی برنج در یک جریب، حاصل را وارفته و بدخوراک می سازد.

کشیش پیری که به نفت رسیده بود

-
سلما در آبنه اتومبیل نگریست و گفت: «باز دارند دنبالان
می آیند» من برگشتم، و برآستی همان هفت دهقان را در
اتومبیل دیدم.

کاسترو گفت: «این دو عادت از شکار به سرشان مانده
برایشان وسیله سرگرمی است. نه اینکه امروز روز تعطیل
است...»

در همان لحظه، بار دیگر جمعیت جلو ماشین را گرفت و
محاصره کرد. به ده جدید، و کثیپراتیف تازه ای رسیده بودیم.
آنها چیزی نمی خواستند، نگاه می کردند، کف می زدند. چرا،
بی چیزی هم نبود؛ راه باز کردند و کشیش را با ردای سفید،
جلو ماشین هول دادند. کشیش خیلی ناراحت شده بود.
جمعیت به گوش کشیش فریاد می زد: «زود باش به او بگو،
بخت زده، نگذار از دست در برود.»

کشیش هم مثل دیگران کاسترو را «فیدل» صدا می کرد،
تند تند حرف می زد. فکری را که عمری داشت می خواست در
بیان نهد، وقت زیادی هم نداشت. سرش درست به دهقانها، و
به گوسفندان خود می ماند. ولی صدای ضعیف و فرسوده اش
به ظاهر از یک فرهنگ واقعی آب می خورد. کشیش یا
اطمینان کامل گفت از بیست سال پیش، به اتفاق زمین شناسان و
خبرگان آلمانی صلاحیت دار در رشنه نفت، که اسمشان را هم
می برد، در زیر خاک آن سرزوبوم، کانهای عمده نفت پیدا کرده
است، و از هم اکنون می توان دست به استخراج زد.
تا جایی که خود برای استخراج، دستگاههای جدید و

تکنیکهای نوی اندیشیده که ارزاتر و بیشتر بدو وضع محل سازگار باشد. درست جمله پایان خطابه اش را به یاد دارم: «فیدل، من به آنچه گفتم اطمینان دارم: اگر تو گفته ام را باور می داری یک میلیون به من بده، و اگر تا دو سال دیگر ده برابریش را به کوبا پس ندهم، بده تیربارانم کنند.»

کاسترو لبخند زد، تا آنجا که من توانستم بینم، او هرگز تمهیدی نمی کرد، ولی خانم سلیا یادداشت کرد. هفت دهقان لحظه ای از اتومبیل خود بیرون آمدند، تا گفت و گوی قطع شده را از سرگیرند. ولی اهالی ده به کشیش خود، بیش از سرگذشت ناگوار خویش ابراز علاقه کردند، و آنها هم به راه افتادند.

تصور می کنم، آنها چون خود را مورد حمایت ندیدند، از آنجا رفتند. با راه افتادن ما، آنها هم به خانه های خود بازگشتند. ولی در اینجا نکته ای هست که بر من اثر گذاشت، و باید گفت. کاسترو یک بار هم به آنها تذکر نداد که چرا دنبالش می کنند. جدا شدن این قسمت اسکورت ما، اصلاً احساس هم نشد؛ زیرا راننده سنگین دل کامیون سراسر محل را خبر کرده بود.

وقتی از پیش کشیش ده می گذشتیم، من از کاسترو پرسیدم: «در باره حرفهایش چه فکری می کنید؟»

— نفقت؟ از کجا معلوم که نباشد؟ از مدتها پیش تحقیقات دامنه دار نشان داده که در اینجا انبارهای گاز وجود دارد.

می خواست حرفش را ادامه دهد که جلومان گرفته شد. این بار، تنها یک سیاه پوست بلند بالا و عصبانی بود: هنگامی که از پشت خانه های پست یک شهر کوچک می گذشتیم، این سیاه از پس دیواری به پستی دوید و خود را به روی اتومبیل انداخت و با کف دست، ضربه های سختی روی کاپوت اتومبیل زد. او با خشم و غضب به فیدل گفت: «ای بی پروا، زندگی ات را حفظ

کن، زندگی تو مال ماست، مال خودت نیست، جلو اتومبیل نشسته‌ای چه کار؟ تو خوب می‌دانی که ممکن است یدرویت تیر بیندازند، ممکن است کامیونی خوردت کند. آن وقت ما چه باید بکنیم؟ خوشا به حال ما با سلیا برو عقب بنشین و با نشاندن این آقایان عقبی در جلو اتومبیل مرا خوشحال کن...»
فیدل لبخند زنان گفت: «... اینها میهمانان من هستند.»

سیاه شانه‌ها را بالا انداخت: «باشند، تا آنجا که دلت می‌خواهد بگردانسان، ولی اگر بنا به مردن است، بگذار آنها جلو باشند.»

بچه‌ها فریاد زنان به‌سوی ما دویدند، سیاه متوجه آنها شد، و با لطف خاصی، به کنار رفت و گفت: «برو، تو عجله داری، من نمی‌توانم وقت تو را بگیرم.»

فیدل لبخند زد. سیاه با لبخندی به او جواب داد و با انگشت خود تهدیدش کرد.

اتومبیل به‌سوی حادثات تازه، زورآزماییها، دسیسه‌ها، و دوستیها، خیز برداشت.

من و سیمون دوبووار، که ده‌ها بار داشت نفس‌مان بند می‌آمد، و ده‌ها بار معجزه‌آسا رسته بودیم، عاقبت چشمان به قرص خورشید افتاد، که مثل یک گوجه‌فرنگی خونین، در ماورای بوته‌های جوان گوجه‌فرنگی، غروب می‌کرد.

به‌آرکوشا گفتم: «مگر استب به‌شهر یر نمی‌گردیم؟»

— داریم به‌سمت «وارادرو» بر می‌گردیم، امشب را در آنجا خواهیم خوابید.

— آخر من برای فردا صبح چند وعده دیده‌ام دارم.

اوشانه‌ها را بالا انداخت: «به! فیلسوف، وقتی بفهمند که شما با فیدل هستید خودشان حساب کار را می‌کنند.» با وجود

این راضی‌اش کرد تا برای کسانی که قرار ملاقات داشتیم تلفن
بزنند و به آنها خبر دهد.

پیرزن دهقانی دست بلند می کند

اتوسیل ده بار دیگر هم ایستاد؛ حال اتویوس بیرون شهری را پیدا کرده بود. دست آخر، پیرزن دهقانی را که منتظر وسیله‌ای بود سوار کردیم و دم کلبه‌اش زمین گذاشتیم: نه کاسترو، و نه وزیرانش از سوار کردن آدمه‌های بین راهی، خودداری نمی کنند.

من در خاطره خود صدها تصویر داشتم که متأسفانه، نزدیک بود با هم آمیخته گردد. به آراکوشا گفتم: «چیزی نمانده که این چهره‌ها را فراموش کنم، کم کم به هم آمیخته می شوند، این برای من مایه تأسف است. این دهقانها یکایک دارای شخصیت برجسته‌ای بودند. از طرفی، اینها اندیوید و آلیست‌اند. هر کدام به نوبه خود دلشان می خواهد که کاسترو روزی برابر آنها سبز شود. فعلاً همه در حال تفکراند، هر یک به فراخور حال، بدعتی می گذارد یا انتقادی می کند، ولی همواره همان فکر را دارند، و هر روز به همان باز می گردند. من در همه جا به این احساس رسیدم، که آنها، ناگهان، فکر ثانی را که در کله دارند، بیرون می آورند و بیدرتک در میان می نهند، من به هیچ رو از گفتار آنها بوی بدیهه گویی نشنیدم.»

آرکوشا گفت: «همین را به کاسترو بگویید.»

گفتم: «خیلی خوب، شما ترجمه کنید.»

و برای او ترجمه کرد. کاسترو به من لبخندی زد: آینه اتومبیل شکسته بود. درباره روستاییان با هم صحبت کردیم: او هم بر این نظر بود که دهقانان اندوید و آلیست‌های تمام عیارند، و گفت در کثویراتیف‌ها چیزی که مرا بسیار مشغول می‌کند کشمکش است که میان اراده دسته‌جمعی و آزادی شخصیت هریک از افراد وجود دارد.

— وقتی مسئولان خوبند همه کارگران به کار دسته‌جمعی، شور و علاقه نشان می‌دهند: چون این به نفع آنهاست و آن را احساس می‌کنند. اما از ایشان خوشم می‌آید، که در هر حال همان اشخاص منفرد هستند.

گفتم: «من هم متوجه این نکته شدم، گذشته از کلامهای حمیری‌گرد، و پیراهن کوبایی و داس‌تی‌زنی، هیچ کس به هیچ کس نمی‌ماند. آیا اینها سواد خواندن دارند؟»

— آنها که ما دیدیم؟ نه، بیشترشان نباید سواد داشته

باشند.

— همین! این چه جور می‌شود.

این آدمهای یسواد در نظر من حالت اشخاص تحصیل کرده و تربیت شده را داشتند.

کاسترو جواب داد: «این از آن جهت است که آنها فکر می‌کنند. همه وقت در فکرند. انقلاب مثل برق ذهن آنها را به کار انداخته، چنان مغزشان تکان خورده که به این زودیها دیگر متوقف نخواهد شد.»

خود کردن ۵۰،۰۰۰ سرباز بد آسانتر از دو برابر کردن محمول است.

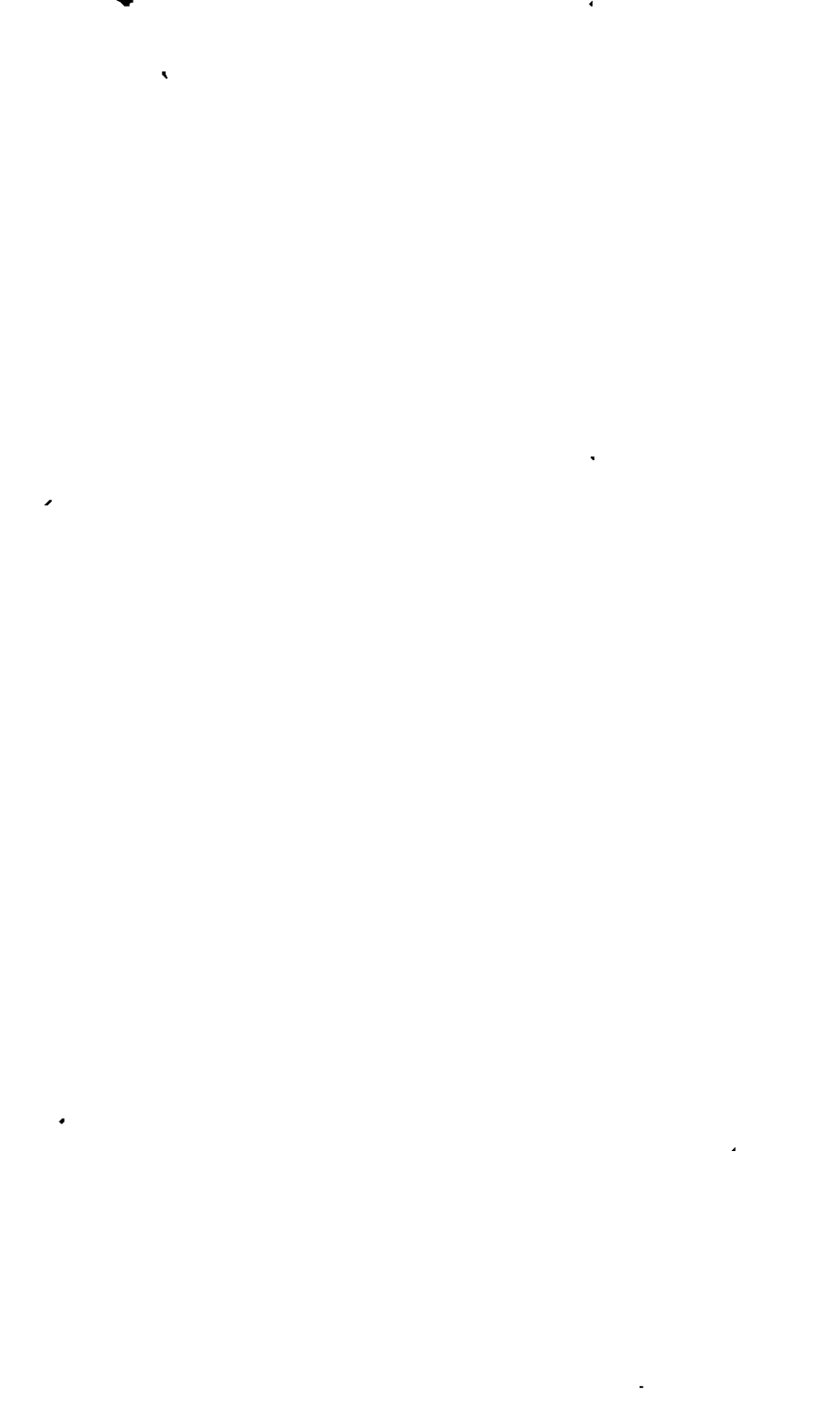
باز به ساحل رسیده بودیم. راه خوب بود، دریا در برابر آفتاب غروبگاهی کبودی می زد، به کاسترو گفتم: «چه توقعاتی داشتند.» کاسترو گفت: «پس می خواهید آزادی شان را در کجا به کار برند؟ آنها همه چیز را از ما می خواهند، این گرفتاری ماست. از آن زمان که سربازان مزدور را برانداخته ایم، دهقانها خیال می کنند هر کاری از دست ما بر می آید.»

سیگار برگ خود را دوباره آتش زد و با اندک غمی گفت: «آنها اشتباه می کنند. برای صد مرد دلاور خرد کردن پنجاه هزار سرباز بد، بسی آسانتر از آن است که شش میلیون کارگر - کاری بخواهند، به یک سال، تولید را دو برابر کنند. می بینید، زندگی ما این است و پیروزیهای ماست که حق نامرئی «طلب کردن» را به آنها داده است، و این ما هستیم که باید به آنها صادقانه بگوییم: هنوز نه، امسال نمی شود.»

سیمون دوبووار گفت: «وقتی آنها شما را از اتوبیل بیرون کشیدند، لابد، در لحظه های اول، اوقاتان تلخ شد، اینجور نیست؟»

کاسترو به سوی خانم دوبووار برگشت و بی آنکه جوابی دهد نگاهش کرد. همیشه وقتی صحبت خود او می شود، جاسی خورد، و تویی فکر می رود.

ولی سلیا فوری گفت: «درست است. بسیار درست است.» کاسترو، سیگار برگ خاموش شده را پیش رو گذاشت و گفت: «باید درست باشد. من از این که دورم را می گیرند و تنهام می زنند و هولم می دهند خرسندم. متها می دانم که چیزی را از من مطالبه می کنند که حق دریافتش را دارند، ولی من امکان دادنش را ندارم.»



فیدل در حلقه زن‌ها و دختران

هنگامی که در نزدیکی شهر کوچکی، از میان کشتزارهای نیشکر می‌گشتیم سردی که دستش را بلند کرده بود، سر راه ما جست، و بی آنکه جلو ماشین را بگیرد، داد زد: کارخانه، فیدل، یک کارخانه به ما بده! و به کنار رفت تا ما بگذریم.

فیدل گفت: «سال پیش او از من کاری در اداره‌ای خواسته بود. حالا او می‌خواهد که همه کارگران نیزارها، بتوانند در هشت ماه سال که کار ندارند، به کار صنعتی مشغول شوند. بدیختانه این کار امروز و فردا نیست. اگر ما بخواهیم سالها منتظر صناعت بشویم، آیا او با این وجدان انقلابی باقی خواهد ماند؟»

کاسترو ساکت شد و به سمت شیشه خم گشت. این بار دیدم که چند پکی به سیگارش زد. ولی کسی جرأت نکرد باز سر صحبت را باز کند. ناگهان به یاد حکایتی افتادم که «اولتوسکی» وزیر برایم گفته بود و در این جا معنای تازه‌ای پیدا می‌کرد:

«شبی، چند روز پیش از آمدن من به کوبا وزیران شورا می‌کنند. در ساعت مقرر، همه حاضر بوده‌اند، مگر کاسترو. همکارانش از پنجره به بیرون خم می‌شوند و عاقبت او را در میان

صد نفر زن و دخترگریان و نالان پیدا می کنند. سرانجام قیدل فرار می کند و از دری خود را به درون می اندازد، در راهروها چرخ می خورد، و پس از مدتی خود را به اتاق هیئت وزیران می رساند و با چهره درهم رفته می گوید: «این زن‌ها نگذاشتند سروقت برسم.» آنها می گویند: «ما می دانیم. آنها همه جاشما را دنبال می کنند.» او هنگام نشستن در جواب می گوید: «آخر حقتان را مطالبه می کنند.»

تا آنجا که به یادم است، این زن‌های جوان، می خواستند آموزگار بشوند، یک مدرسه خصوصی، کم و بیش از اعتماد آنها سوءاستفاده کرده، از هر یک پولی گرفته، و پس از یک سال کار، به هر کدام گواهینامه‌ای داده و ادعا کرده که دولت این تصدیق‌ها را رسمی می شناسد و طبق آن می توانند تدریس بکنند. این گواهینامه‌ها البته ارزشی نداشت. زن‌ها به وزارت فرهنگ مراجعه می کنند، محلی وجود نداشته است. به اطلاع آنها می رسانند که مرشان کلاه گذاشته‌اند، و آنها از آن روز به بعد، پشت هر کوچه پس کوچه‌ای اشکریزان کمین کاسترو را کشیده‌اند.

اینها گریه کرده‌اند، باید کاری برایشان کرد

وزیران منتظر شروع جلسه می شوند. ولی کاسترو همچنان اسرده و خاموش باقی می ماند. یکی از جوان‌ها، چون جلو پنجره می رود، می بیند که گروه گریه‌رویان از جای خود ترفته‌اند.

عاقبت کاسترو با صدای خسته‌ای می گوید: «باید کاری برای آنها کرد.» او رویه کسی نکرده بود، و بعد، به سوی هارت می نگرد و می گوید: «تو باید کاری برای اینها بکنی....»

هارت اعتراض می‌کند. نه روی مخالفت بازنه‌ها، بلکه برای تبرئه خود می‌گوید: «این‌ها تنها حقه نخورده‌اند، نصف گناه هم به گردن خودشان است که شریک این کار شده‌اند. همه در امتحانات دولتی رد شده‌اند، نه یک بار، چند بار، و دیگر حق تدریس برایشان نمانده است. آنها خوب می‌دانستند که این تصدیق خصوصی هیچ ارزشی ندارد، مخصوصاً آن را گرفته‌اند که دستشان برای آوردن فشار به دولت باز باشد.»

همه اعضای شورای وزیران قانع می‌شوند و به کاسترو می‌فهمانند که دارد وقت گران‌بها را به هدر می‌دهد: این زن‌های سبک، برای اینکه دولت را خام کنند، خودشان خام شده‌اند و جز رد تقاضای آنها چاره‌ای نیست. فیدل تکانی نمی‌خورد. سکون این وجود تنوسند، در دیگران اثر می‌کند، انگار در جای خود می‌روید.

سپس به آراسی ولی شمرده تکرار می‌کند: «آرماندو، آخر باید کاری به آنها داد.»

همه می‌پرسند: «برای چه؟»

و او بدون هیچ توضیحی، از روی ایمان می‌گوید: «برای اینکه می‌خواهند.» از پنجره، حیاط را نشان می‌دهد، می‌گوید: «آنها اینجا آمده‌اند، صبر کرده‌اند، اشک ریخته‌اند.»

رفیقانش شگفت زده می‌پرسند: «همین کافی است؟»

او سری می‌جنباند و محکم جواب می‌دهد: «بله، همین کافی است.»

همه ترجیح می‌دهند بیدرتنگ به این مسئله بپردازند: البته گواهینامه‌های خصوصی زن‌ها را مردود می‌شمرند، و اگر چه حق تدریس از آنها سلب شده بود، موافقت می‌شود از نو در امتحانات رسمی شرکت پیدا کنند.

من هرگز نسل حاضر را فدای نسل آینده نمی‌کنم

اولتوسکی پس از نقل این حکایت چنین نتیجه گرفت:
«او به ما درسی داد.» من به اولتوسکی پاسخی ندادم، زیرا
به این فکر رسیدم که فیدل دارای اندیشه‌ای است که
سخت به دل من نمی‌نشیند، و در این باره، جز با خودش،
با کسی نباید حرف بزنم.

حالا، که هوای ملایم شبانگاهی فرحناك شده بود، و شانه‌های
پهن فیدل، در اتومبیل، جلومین بود، با خود گفتم وقت آن است
که موضوع را از خودش بپرسم. پس گفتم: «همه کسانی که
طلب می‌کنند، هرچه را مطالبه کنند، حق دارند به دست
بیاورند...»

آرکوشا ترجمه کرد، فیدل پاسخی نداد. من اصرار ورزیدم:
«شما چنین عقیده‌ای دارید؟»

او پکی به سیگار برگش زد و بلند گفت: «بله.»

پرسیدم: «زیرا تقاضا، به هر شکل باشد، گواه نیاز است.»
بی‌آنکه سرش را برگرداند پاسخ داد: «احتیاج یک انسان،
حق اساسی او نسبت به حقوق دیگر است.»
با اطمینان به پاسخ آینده پرسیدم: «اگر از شما مهابت را
مطالبه کنند، چه؟»

او به سیگار خود پک زد، چون خاموش شده بود زمینش
گذاشت، و رو به من کرد و گفت: «اگر ماه را هم از من بخواهند،
دلیل آن است که به آن احتیاج پیدا کرده‌اند.»

از آنجا که من به دوستی اهمیت زیاد می‌دهم، دوستان کمی
دارم. از وقتی که کاسترو این جواب را به من داد، احساس کردم

که او در زمره این دوستان اندک درآمد، ولی هیچ گاه نخواهیم با ابراز این مطلب، وقت او را بگیریم. و تنها به این جمله قناعت کردم: «شما انقلاب کوبا را مبتنی بر بشر دوستی می‌دائید. چه عیبی دارد؟ ولی من به سهم خود سراغ ندارم که بشر دوستی نه روی کار استوار شده باشد و نه فرهنگ، و تنها روی احتیاج بنا شده باشد.»

— بشر دوستی غیر از این چیز دیگری نیست.

آنگاه به سوی سیمون دیووار برگشت و گفت: «البته، که گاه، ناراحت می‌کنند، ولی آنها در پناه ما جرأت پیدا می‌کنند که رنجها و دردهای خود را بفهمند و بطلبند که به آن پایان داده شود، بله، اینها آدم‌اند، و ما چه به آنها می‌دهیم؟» ناگهان مسیر فکرت عوض شد، ولی من به راحتی تا آخرش را خواندم. کاسترو با صدای خشنی گفت: «ما بایستی از هر کس هر آنچه از دستش برآید، بخواهیم، ولی من هرگز این نسل را قربانی نسل آینده نخواهم کرد. این کار جنبه تجریدی پیدا می‌کند.»

شام را در همان‌سرای «انجن جهانگردی» خوردیم و کم حرف زدیم. کاسترو چند بار از خستگی خود بپوش خواست. سلیا از اینکه سرانجام به شب آرامی رسیده بودیم شادمان بود. شام داشت تمام می‌شد که سرپرست مهمانخانه نرد کاسترو آمد و گفت ماهیگیران ده مجاور آنکه رفتن کرده‌اند، و دلشان می‌خواهد شما را هم با خود ببرند، و پیش از سینه صبح شما را برمی‌گردانند.

کاسترو با بی‌حالی گفت: «منی دانم که می‌توانم یا نه، چون خیلی خسته‌ام.»

و از نگاه سلیا خواندیم که قیدل دعوت را پذیرفته است.

فردای آن روز، ساعت هفت، سر همان میز به هم رسیدیم.
«اتورو» مدیرمهمانخانه گفت: «کاسترو هم اکنون می آید،
دارد ماهیهایی را که دیشب صید کرده، سرخ می کند.»
سیمون دیووار از خانم سلیا پرسید: «شما هم، یا او رفته
بودید؟»

او جواب داد: «همین چند دقیقه پیش برگشتیم.»
«لابد از خستگی بیتاب شده اید.

«نه، من آموخته ام که هر جا رسید چرتی بزنم.
در همین وقت کاسترو پیدایش شد. سروریش ترو تازه
بود، و دوپیشخدمت ماهیهایی سرخ کرده را دنبالش می آوردند.
قلب و معده ما بر اثر خواب مالش می رفت. یکسره به خوردن
ماهی سرخ کرده پرداختیم. اما حالا که فکر می کنم، یادم
نیست که آیا سلیا لقمه ای خورد یا نه.

در اتومبیل، از آرکوشا پرسیدم: «به کجا می رویم؟»

او جواب داد: «به مرداب، تا فردا آنجا می مانیم.»

من به گفتن یک «خوبه» اکتفا کردم.

و یکبار برای همیشه فهمیدم که در این سرزمین آدم باید
پیوسته آماده و پا به رکاب باشد.

در اتومبیل، خیلی خوب روشن کردند که کارها از چه قرار است و
دریانتم که یکی از مردان بزرگ این دنیا را به خانه خویش خواهد برد.
در فرانس، از جمهوری سوم تا پنجم، سران جمهوری مهمانان را
به کاخهایی مانند «راسبویه» برده و می برند، و این گینه برای آنها
احترام قائل می شوند.

اتومبیل ما، در جاده ای خراب، گرد و خاک بلند می کرد،
و به سوی «راسبویه» گویا پیش می رفت. همه جا باتلاق بود، دست

چپ، دست راست... به «سیناگا» در «زاپاتا» رسیدیم، اینجا خلوت‌ترین منطقه جزیره است. آفتاب از قرن‌ها پیش آب این مردابها را گرم کرده، و تا ۱۹۵۹ هیچکس جز این تصویری کرد که کوباییان، جز فرار از آنجا چاره‌ای ندارند. چند تن بیچاره، که پشت اندر پشت فراموش شده بوده‌اند، به حالت وحشی، در حاشیه این مردابها، زندگی نکبت باری داشته و دارند. اینها زغال چوب درست می‌کردند. کمی دورتر، کار شروع می‌شد، مردابها را خشک و سازگار می‌کردند، روی زمینهای تازه برآمده، برنج - ماده غذایی اصلی اهالی کوبا - کشت می‌شد، به اندازه‌ای که دیگر نباید یک دانه برنج از خارجه وارد شود.

به گنداب پهناور می‌نگریستم و می‌کوشیدم آخرش را پیدا کنم، و شالیزارهای بی پایان را به جای آن به تصور آورم. ولی صدای کاسترو سرا به خیالهای دیگر کشانید: «دولت در صدد است در این صحرای بدبو زیباترین خانه‌های مسافری کوبا را بنا کند.» پس از یک لحظه صدا افزود: «شاید هم زیباترین ساختمانهای مسافری جهان باشد.»

باز به بلند پروازی غرور برخورددم. او می‌خواهد ناکامی و محرومیت را به وفور نعمت بدل کند. او در جستجوی آن بود که روی این ساحلهای نکبت‌بار، آینده را دریابد و «رامبویه» آینده را به میهمانان خود نشان دهد.

رئیس کشور با خانواده و میهمانانش شب در یک خوابگاه عمومی پتوئه می‌کنند.

به آبراهه درازی رسیدیم: در هر گوشه سرگرم لارویی بودند،

در ساحل راست ترمه، از دستگاههای باربردار بیشمار

گل و لجن می‌ریخت. از اتومبیل پیاده شدیم، تا به قایق

موتوری بنشینیم.

از روی گل ولای پریدیم، تنگه‌ای را گشتیم، و از جزیره‌های
 گلی یک آبدان رد شدیم تا به خانه کاستروها رسیدیم.
 دو تنه زمین گلی مقابل هم بود. انگار وسط آنها شیرتهوه
 می‌جوشید. درست راست، بر روی دامنه یک تپه، برابر یک
 اسکله کوچک، سه مرد به ما نگاه می‌کردند: دو نفرشان پتجاه
 ساله و سرخرو بودند و چشمانی سفید داشتند، سومی جوانی سی
 ساله بود که شلوار کوتاه به پا داشت و تا کمرش برهنه بود.
 ماهی درشتی به دست داشت که از دور به فیدل نشان می‌داد.
 آراکوشا به اختصار گفت: «این راتول — برادر کاسترو —
 است.»

ولی قایق ما به سمت چپ پیچید و ما را در ساحل مقابل
 بر زمین گذاشت.

دو مرد از ما استقبال کردند: پدرزن و برادرش راتول
 بودند. ما در قلب «سرزمین خانوادگی» کاستروها بودیم، جایی
 که به واقع ملک عمومی شده است و خواهد بود. چشم به
 ساختمان درازی افتاد که با مصالح و همان سبک بناهای «بنگاه
 جهانگردی» ساخته شده بود: در زیر شیروانیهای آهن سفید
 براق، سردرهای تیره و دیوارهای سیمان مسلح.

وارد شدیم، همه در یک اتاق جمع بودند، از این سو تا
 آن سو راهرو میانی، تخته‌بندی شده بود، دو طبقه بالای هم.
 در حدود بیست تا تشک و روی هر کدام، پتویی جای داشت.
 اقرار می‌کنم که در لحظه اول سر در نیاوردم، سپس دانستم که
 رئیس کشور، برادرش، خاتواده و مهانانشان، شب را در این
 خوابگاه عمومی بسر می‌برند. همینکه اطمینان حاصل کردم،
 بزرگترین خوشحالی عالم به من دست داد. کاسترو می‌خواهد هر
 قدر کمتر از مردم جدا باشد. شب پیش، در پایان یک روز ناآرام

و پر هیجان به فیدل اعتماد یافته بودم. اینکه کافی بود کاخش را پیتم تا اعتمادم استوار گردد.

در آن سوی خوابگاه، ساختمان دیگری به چشم خورد. این خیلی کوچکتر، ولی به همان شکل بود. اینجا ناها رخانه آنها بود، میان چاردیواره بتونی، میزی بزرگ جای داشت، که گرداگردش نیمکت گذاشته بودند. قفسه ها و گنجه های آن خشن، آشپزخانه اش برقی، و لگنهاش فلزی بود؛ همه وسیله های پخت و پز و کشیدن و خوردن در همانجا جمع بود.

از در پشتی آنجا بیرون رفتم و خود را در برابر سومین و آخرین قسمت بنا دیدم. اینجا اتاق کار و تنها جایی بود که تهویه مطبوع داشت، در آنجا دستشوییهای ساده ای کار گذاشته بودند. حتی، تا آنجا که به یاد دارم، چفت دستشوییها هم افتاده بود.

در قسمت سوم بنا گشتی زدم و به راه باریک تیره رنگ و شلایی رسیدم. بعضی جاها الوار انداخته بودند تا کسی در گل فرو نرود. آرکوسا به من رسید. کاسترو هم نزدیک من آمد. پشت اوسیمون دوبووارسی آمد. فیدل تفنگی به دوش انداخته بود که گلوله های انفجاری داشت.

مرا به سوی راست راه باریک خواندند. کمی به آب نزدیک قدم و دریافتم که وسط با تلاق پیش می رویم. پیشنهاد کردند که از روی خاک پیرم، پریدم، و از اینکه خاک آنجا چون پوست مرده از تن زنده جدا گشته و میانش پف کرده، احساس ناگواری به من دست داد.

سیمون دوبووار از کاسترو پرسید: «تفنگ را برای چه برداشته اید؟»

— برای شکار ماهی.

تفنگ را از شانه برداشت، با شانه چپ، نشانه گرفت، و در میان آبیگری که علفهای اسوایی آن را پوشانده بود، خالی کرد. خیزاب گل آلودی به هوا جست. پس از تکانهای چندی، آب زشت ترین اسرار خود را آشکار کرد، و ناگهان، در همان لحظه که آرامش خود را بازی یافت، ماهی سینه سفیدی پرپر زد، و کاسترو که تا قوزک پا در آب فرو رفته بود، در پی ماهی کشته پیش رفت. من پیش خود حساب می کردم که باید حیوان آشی و لاش شده باشد. برایم توضیح دادند که باید دور از ماهی شلیک کرد، با یک انفجار کشته می شود.

دو صیاد اسریکانی فیدل را به ناهار دعوت کردند

کاسترو از شادی شکفته شده بود، این گوشه، که دنج ترین جای جهان بود، به چشم او، نه یک ماندگاه موقت بود، که از ناچاری، روزی را بایستی در آن به سر برد، اینجا بهشت او بود. فیدل هربار که به خود اجازه سورچرانی دهد، بسوی خانواده خود می شتابد، و در زیر این شیروانی، خشن می گیرد.

چند لحظه بعد، گفت: «در این جزیره، کمتر جایی است، که رد مرا گم نکنند. اینجا یکی از آن جاهاست که مرا به حال خودم می گذارند. اسم «سیناگا» بد در رفته، کسی اینجا پی من نمی آید.»

ولی اشتباه می کرد، وقتی به ناهارخانه بر می گشیم، راثول را دیدم که در پشت سرش هم دو نفر ساکن آن طرف آب، با چهره سلامت و خشن، سوی بلالی، و چشمهای میان نهی و بیحالت، پیش می آمدند.

رائول گفت: «این دو تا امریکایی اند.»

نگاه کاسترو فروغی یافت و خاموش شد: لابد ایتها جهانگردند. آن دو مرد خود را معرفی کردند. اهل جورجیا بودند که سالی یک ماه، در کوبا، می گذرانندند. آنها کاری به رویدادهای سیاسی نداشتند، و دلشان بیشتر پی صید قزل آلا بود. از این رو «سیناگا» را برگزیده بودند که قزل آلاهای آنجا از همه جای دنیا درشت تر می شود. دست آخر، آن دو ما را به ناهار دعوت کردند.

گروه ما دچار دودلی شد. البته، هیچکدام ما، در اصل، با این مردان نیک دشمنی نداشتیم. ولی، از آنطرف هم، هیچیک ما خوش نداشت که روز را با آنان بسر برد. هیچیک، به استثنای فیدل، او چشم خود را بسوی ما گشاد کرد، و بسیار آهسته اظهار داشت: «از اینکه دعوت منان را بپذیریم خوشدل می شوند.»

درس ماهیگیری

بعد از ناهار، فیدل سرگرمی خود را پیدا کرد. اسبکایها با قلاب ساکنان
نربه مرداب را صید می کردند. من به این کار آشنا نبودم، ولی به نظرم
قلابهای ماهیگیری آنها تشنگ و بدل بسیار تازه ای بود.

همان وقت که این دو یانکی برای دعوت به ناهار آمده بودند،
فیدل این ابزارهای ماهیگیری را دیده و دلش رفته بود، و از این
ساحل تا آن ساحل، آنها را دنبال کرده بود، قلابهای ماهیگیری
را، نه صاحبانشان را، و حالا، روی یک کرجی ساکنان، ایستاده
بود. یکی از همان دو قلاب را به دست داشت. یانکیها با
دیدگان شادمان به او می نگریستند. کاسترو می خواست طرز به
کار بردنش را بیاموزد. آن دو جورجیایی از آموزش کار و نشان
دادن فنهای دستگاهها به او دریغ نمی کردند.

کاسترو، در طول سه چهار ساعت، بدون خستگی، با
دلبستگی و شرم و فروتنی یک محصل شایسته طرز انداختن
قلاب و جمع کردنش را آموخت. صد بار، بلکه هزار بار این عمل
را تکرار کرد. با یک حرکت میچ ساعت به ساعت، پیشرفت پیدا
می کرد، ولی هیچ به پای دو استاد خود نمی رسید. شاید هم اگر

توانسته باشد، ذر تنهایی توانسته و کسی ندیده باشد. ما که از حوصله خارق العاده او خسته شده بودیم. یکی پشت دیگری به ساحل مقابل رفتیم. برآستی هیچ چیز او را خسته نمی‌کند. مدت‌ها بعد از ما، او به‌ما پیوست، و این جسارت را نشان داد که با لحن آمیخته به وقار و سیاست، و لبخند سبکی که از لای ریشش پیدا بود، بگوید: «خوب شد. آنها را حسابی تبلیغ کردم.»

این است کاستروی واقعی. چنانکه بارها گفته‌ام تکرار، در چند جهت با هم کاری می‌کند. در نزد او چیزی که در این یا آن مرحله بک عمل جداساز، در وهله دیگر، جزء یک کار کلی می‌شود.

جایی نیست که کاسترو از آن استفاده نکند. و خیلی صادقانه، به کسانی که سطحی می‌اندیشند، نشان می‌دهد که تفریحات گذرای او در اساسی، از وظایف سیاسی انقلاب ملی است. ما چنان می‌پنداشتیم که او شیفته قلابهای تازه‌ساز ماهیگیری شده، در صورتی که برای نبرد جلب‌سیاحان کمر بسته بود و می‌کوشید فتی می‌کند.

من، بدبختانه، سروروی سرخ، و دیدگان سفید و بیرنگ آن دورا به یاد می‌داشتم: یانکیها نه چیزی داشتند که به فتح آن بیازد، و نه در مبارزه با آنها چیزی از دست می‌رفت: مگر آنکه فکر «لینچ» به سرشان می‌زد. ^۱ ولی کاسترو دروغ نمی‌گوید. برآستی او مرد بفرنجی است. وقتی پای جزیره در میان باشد

۱. گروههایی از نواد پرستان جنوب آمریکا سیاحان را به کنه‌های بویج و تا کرده می‌کشند و به صلب می‌کشند و می‌سوزانند. من نمی‌دانم باید نوشت می‌کشند و می‌کشیدند و می‌سوزاندند یا همانطور درست است. به هر صورت این عمل را «لینچ» می‌گویند. — م.

سراپا توجه می‌شود و دلبستگی، و چون چیزی به شخص او برگردد، تا درجه یک درویش لایالی می‌شود. او هر واقعه را، در آن واحد، از تمام جهات می‌بیند، چه بسا دردشوارترین اقدامها، مایه نشاطی ییابد، و آنجا که خوشگذرانی زودگذر و خصوصی پیش آید، با همان اشتیاق، سود اجتماع را جوید.

این حال و روزگار و اخلاق اوست: او به خودی خود همان جزیره است، با آدمها، جاندارها، گیاهان و خاکش. همچنین جزیره‌نشین ساده‌ای است که: آتش منافع ملی در غم و شادی، پیوسته جانش را سوخته. تنها باید او را شناخت، او به هیچ رو به مردی نمی‌ماند که کوبا را صاحب باشد، مانند مالکان بزرگ زمین یا باتیستا نیست. او خود سراپا جزیره است، و هرگز نه به فکر داشتن است و نه اختصاص دادن یک وجب از آن به خویشان.

خیال می‌کنم، خواهید. همانجا، روی یک صندلی، برابر همه، پنجاه دقیقه شد. این مدت ارزش دراز کشیدن ندارد؟ هنوز چشمانش بسته بود، که از افق خروش گردش پروانه‌هایی برخاست، و اسب‌ماهی او به سوی ما آمد: همان هلیکوپتری که به معمول بر اتومبیل ترجیح می‌دهد. تاره فهمیدم که آن صفحه‌های چوبی صاف و پررنگ که در بیستمتری ما، در آخرین باریکه خشکی جای داشت، برای چه کاری بود. قطر این تخته‌ها که بیش از دو متر نبود به جای فرودگاه رئیس کشور به کار می‌رفت.

براستی، آن دستگاه اخگر نشان، نزدیک شد. هلیکوپتر در هوا آویزان شد، لحظه‌ای دودل ماند، سپس با ملاحظت ناپخته‌ای، بر روی دایره چوبین رنگارنگ قرار گرفت.

کاسترو چشمها را گشود، در یک آن، برپا شد، و گفت:

«شما را هم می‌پریم.»

به راه افتادیم. سربازی هلیکوپتر را می‌راند، در آن را برداشته بودند، کمربندی با را سخت نگهداشته بود، سرباز و من و کاسترو را. او با من صحبت‌هایی کرد که هیچ نشنیدم، با سرباز، حرف نمی‌زد، ولی انگشت نشانه خود را به سمت زمین گرفته بود. راننده جوان عادی بود. انگار، از مرداب گذشتیم، و به سوی جایگاه کشت گیاهان آزمایشی، که هنوز نیمه‌کاره بود، روان گشتیم.

دستگاه به اندازه‌ای پست پرواز می‌کرد، که انگار تخته‌های شاهی، با سرشاخه‌های خود گرد از یروبالش می‌زدودند.

کاسترو عاشق «ویراژ و کج شدن روی ساحلها است. راننده تا آنجا که می‌توانست او را چرخ داد. ما سه جسم افقی، در میان هوا، بر روی هم قرار گرفته بودیم، این قدر کج می‌شدیم.

کاسترو دیگر به کمر بند خود وصل بود و بس، من هم به او گیر کرده بودم، روی جاده‌ای پیاده شدیم.

کارگران آنجا به نظر کاسترو زیاد سربزیر و مطیع آمدند: «ناهار خوری ندارند؟ کامیون چطور؟» «کامیونها را هم به دستگاه‌های خصوصی کرایه داده‌اند؟» «این که معنی ندارد...» این بار، کاسترو بود که دستی دستی کارگران را به راه طغیان می‌کشانید.

وقتی سوار هلیکوپتر می‌شدیم، گفت: «تکان اول را به آنها دادم.»

و با لب‌خندی افزود: «دیگر من هم نباتم باقی راه را خودشان بخوبی خواهند پیمود.»

انفجار کشتی لاکوبر

با نزدیک شدن شب، قایقی ما را بسوی کاخ «راسبویه» آینده حرکت داد. ولی ما فقط طرحهای آن را در اتاق کار مدیر ساختمان دیدیم. چیزی که بخصوص اسباب تحسین ما شد، توجهی بود که به آرایش کارگران شده بود، ناهارخوریها، خوانگاهها.....

براستی، جای آنها، در گوشه باثلاق، خیلی بهتر از آسایشگاه خانواده کاسترو، قسمت‌بندی شده بود. در اینجا بود که باز به هوای گرم و مگس رسیدیم. بیشتر ساکنان خانه کاستروها رفته بودند. ما در نهارخانه ماندیم. حالا جمع ما عبارت بود از سلیا، کاسترو، سیمون دوبووار، آرکوشا، راننده و من. مدت‌ها به صحبت پرداختیم. و بازوسیهی، باید این را بگویم، که چون ساعتی از نیمه‌شب گذشت، من خواهش کردم استراحت کنیم.

در جریان همان هفته بود که «لاکوبر» منفجر شد. هاوالا، با صدای انفجار به پا خاست. این شهر که دبرزانی چون روسپیان خود را فروخته بود، اینک در میان خطر و در دل سرگ، استحکام روحی خود را باز می‌یافت. مردم از هرسو فراز آمدند و بار-اندازهای ساحلی را در میان گرفتند: کشتی بر روی خود آتشی

مرگبار فرو می‌پاشید. هیچ‌کس برای آن دلسوزی نمی‌کرد، همه در فکر نجات سرنشینان «لاکوبر» بودند. برای اولین بار ناگزیر، راه مردم را با سینه انساها سد کردند، و گذاشتند بسوی مرگ بشتابند. جمعیت هم بیکار نماند و تلافی کرد: کاسترو از اتوبیل بیرون آمد، و به تنهایی بر روی اسکله رفت، و برخلاف هر اصل انقلابی، امتیاز خطر را به خویشان انحصار داد. دهها بازو به او چسبید و دهها تن به او آویخت تا به زمینی انداخت، و او را زیر خود فشرد: درست در همین وقت بود: که گلوله‌های افشان، با پیکانهای آتشین خود، دوروبر او ریخت.

فردای آن روز، پس از مراسم به خاک‌سپاری، سراسر پایتخت را برپا یافتم. پانصد هزار نفر گرد آمده بودند. کاسترو سخن راند. کف‌زدن ممنوع شده بود. شنوندگان را از نشان دادن شور خود باز داشته بودند و هلیله خود را فرو می‌خوردند. این بار اول بود که کاسترو در میان سکوت سخن می‌راند و از آفرین یا «اوله»‌های هول‌انگیز اسپانیایی که تهور را به جوش درمی‌آورد، و گاوایان را به سوی مرگ فرا می‌خواند، خبری نبود.

آن روز، هیچ چیز نبود جز: ابرهای خاکستری و سیاه، باد سرد، هوای دلگیر، واقعیت تنوم. در آغاز، در گوشه و کنار چند دستی زده شد، و رفته رفته فریاد سکوت پانصد هزار تن چون تند باد دریایی، جای آن را فرو گرفت.

فیدل نطق خود را، بی آنکه به جمعیت نگاه کند، شروع کرد. سرش پایین بود، و با لحن غم‌آلودی حرف می‌زد. مثل هر روز، صدایش کم کم محکم شد، و در گفتار شتاب کرد.

ولی در هیچ لحظه‌ای، جمعیت از بیرون دریان او مؤثر نیفتاد. هیچگاه سخنش اسیر ضرورت احتیاج و تنیدی اجتماع نشد. من از این ساجرا خوشحال شدم. وقتی سوگنامه به خود گذاشته

شود، و از هیجان درون بترآورد، خود را بهتر نشان می دهد،
اساس گفتارهای کاسترو، بر روی «روشنگری» دور می زند.

درست، و به تمام معنی کلمه، خود را در یک بازجویی
پلیسی احساس می کردم. این صدای غمزا، که در آغاز، چنان
می نمود که می خواهد روی هر کلمه تکیه زند، بی آنکه خشونت
پیدا کند، به نیروی استدلالی بدل شد. یکایک وقایع مرور گشت
و در جای خود گذاشته شد، و دست آخر چنان آنها را به هم یافت
که یک پارچه دلیل غیر قابل تردید به دست داد. سپس به
جنايتها و تاریخ خونین طولانی پرداخت، و دسهای بازیگران
عمده ای را که در تاریکی به خرابکاری اقدام می کردند، نشان
داد.

فیدل در حین گفتن می اندیشد، با بهتر بگویم در باره
آنچه که بر زبان می آورد، از نو فکر می کند. او این را می داند،
و با وجود این مطالب خود را از پیش تهیه نمی کند.

برای یافتن وقت و جستن دنباله کلام روشن، کلمات را
شمرده بیان می کند و به هر جمله مهلت گسترش خاص می دهد.
به طوری که جمله های آغاز یکسانی دارد: و این همان ملت
است، پس از آن همه رنجها و بلاها و... و این همان ملت است،
پس از آن همه رزمها و پیکارها و... و این همان ملت است،
پس از پیروزی... به این ترتیب با این فصاحت معلم وار،
که گاه به گوش سنگین، و زبانی تند رآ می آید، مرا که فرانسوی
هستم به یاد «پگی» می انداخت.

به من چنین گفتند که او از روز اول که رشته سخن را به
دست گرفت دل کوبایان را ربود. این ملتی که از نطقها سیر
شده بود، و گفتار را استهزاء می کرد، از آن زمان که پای نطق
کاسترو ایستاد، دیگر به حرف کسی گوش نداد. سخن کاسترو

عبارت است از بیان وقایع، ماجراها، و تحلیلها. کنواییها چون به این کیفیت برخوردند، اثری از مخنفايهای قدیم پارلما-نتاریسم در آن ندیدند، و به این نتیجه رسیدند: «پس صدای آدمی می‌تواند برای کارهای دیگری هم به کار برود.»

تنها یک ندا در میان پانصد هزار خموش

مردم عبوس، سر جود را بالا گرفته، و دقیق شده بودند، تا همه را بفهمند و حلقه‌ای از زنجیر کلام را گم نکنند. آفتاب غروب می‌کرد، و به روی این صورتهای بی‌حرکت سابه می‌انداخت. چهره‌های قهوه‌ای به رنگ خاکستری در می‌آمد. هنگامی که روشنائی غمغزای مات، بالای سر آنها، جای تاریکی را گرفت، همه سید چرده می‌نمودند.

با روشن شدن چراغهای بزرگ میدان، سیمای پانصد هزار تن، از میان تیرگی شب، نمودار شد. عبور و مرور قطع شده بود، و نورهای سبز و قرمز، بیهوده روی این صورتهای بالا گرفته کشیده می‌شد. از دل تاریکی، در پرتو چراغهای کمپانی برق یانکی، کاسترو خطاب به یانکی سخن می‌راند، و آنها را مسئول خرابکاری می‌نامد، و بدبیکار فرامی‌خواند.

— نه به زور قحطی، و نه با آتش جنگ، شما نمی‌توانید ما را به زانو در آورید. و این را بدانید که اگر به ما حمله کنید، فاتح میدان ما خواهیم بود، نه شما.

کاسترو در طول مدت چهار ساعتی که صحبت کرد جز به اصل مطلب نپرداخت. سپس سکوت کرد. سکوتی که او به

اراده خود برملت تحمیل کرده بود، خودش را کمی به حیرت فرو برد.

شهادت باور نکردنی او در پیکارجویی، در کلمات، و در نظرها، به جای ماند، و در صدایش طنین نینداخت؛ تصور می‌کنم، از همین رو، مرا هم گرفت.

چنانچه آن پایمردی ددمنشانه، و آن کینه جویی ترس‌آور، به مطبوعات راه می‌یافت، سخت در چشم خواننده می‌زد. اما به راستی، تطلق او، چنان که بود، از هیچ روزنامه‌ای دستگیر نمی‌شد. سخنان او، همچون راه‌پیمایی بزرگی بود برخلاف باد، در زیر ابرهای شب‌انگاهی، بسوی گذار ناشناخته پیروزی یا نابودی. حرفها از نشان دادن برافروختگی، کاوش‌ها، مکث‌ها، روانی بیان، کندی و تندى فزاینده گفتار، ناتوان بود، و بخصوص آنجا که کلام او از خشم به جوش می‌آمد، ولی با بیان نجیبانه و غم آلود به هم آمیخت، آنجا که اراده سبانه، به گونه‌ای شکفت‌آور با میل هشیارانه و محجوبانه راستی و درستی دمساز می‌گشت، در روزنامه‌ها نمی‌گنجید. این سخنان، به مثابه گامهایی بود، که با هر کدام، کمی بیشتر می‌رفتند، و نیز، گوینده می‌توانست رهروان را با همانها، متوقف سازد؛ او به این رمز آگاه بود، و این را هم می‌دانست، که هنگام ادامه دادن است. تنها صدا، با خستگی و تلخی خود، و با نیروی خود، تنهایی مردی را که در میانه پانصد هزار سکوت برای ملتش تصمیم می‌گیرد، دستگیر ما ساخت.

او از تریبون به زیر می‌آمد، که جمعیت آغاز متفرق شدن کرد، بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آورم، سلامش گفتم. بهتزه نگاهم کرد و تنها پرسید: «شما چه، شما در این باره چگونه فکر می‌کنید؟»

نظرم را گفتم، گوش داد و رفت.

یک خرابکاری و ۲۰۰ کشته

باز هم او را دیدم، و این ملاقات را در کتابی تعریف خواهم کرد. در آنجا جنبه‌های دیگر رژیم، مسائل دیگر، و پیروزیهای دیگر را نقل خواهم کرد. اما بهتر است در این رهنامه، روی خرابکاری «لا کور» تکیه کنم. در آن روز، چیزی به روشنائی تمام ظاهر شد، و آن کینه بود.

کوبا دشمنانی دارد که می‌کشند و خواهند کشت. این دشمنان از همه، ازنی‌چینها، کارگرهای ساده بندر، و بیش از همه، از کاسترو بیزارند. برای یک خرابکاری جان دوست نفر را می‌گیرند. این مدعیان انسان دوستی، پی نبرده‌اند که این بهای گزافی است. آنها که هستند؟ آقای هرتر وزیر خارجه امریکا و کارمندان او؟ حتی خشم آلوده‌ترین کوبایی‌ها، در پیش من، چنین ادعایی نکردند.

تنها از این تأسف می‌خوردند که ایالات متحده هوادار جنایتکاران شده است. امریکا، به اعتراف خود، تبه‌کاران باتیستا را در میاسی گرد آورده، و دیگر نمی‌تواند از هواپیماهای آنها که خلبانان امریکایی را اجیر کرده‌اند، جلوگیری کند، اینها هر هفته دهها بمب آتش را بر فراز کشتزارهای نیشکر می‌ریزند و پس از هر خرابکاری، امریکا به کشورهای اروپایی فشار می‌آورد که به کوبا اسلحه نفروشند. (چیزی که نخست وزیر انگلیس در پارلمان تصدیق کرد.)

در بلژیک هم، وقتی اسلحه بارکشتی می‌شد، کنسول امریکا در «آنورس» به اتفاق وابسته نظامی خود، به این دروآن

در زده، و به رؤسای کارخانه‌های اسلحه‌سازی و مقامات بندری اعتراض کرد.

سخن کوتاه، شعله‌های کشتی آتش زده فرانسوی، وخامت خطر را بر کوباییان روشن ساخت. این بحران که در میان منافع جزیره و منافع کمپانیهای خصوصی یانکیها پدید آمده، پیوسته افزایش می‌یابد. در بک کلمه، اختلاف دولت کوبا که نماینده جزیره، و حکومت واشنگتن که نماینده کمپانیهای خصوصی است، نمایش همین بحران است.

هنگامی که کشتی «لاکوبر» منفجر شد، بن به سیمای پنهان همه انقلابها راه جستم، و نیمرخ ناپیدای آنها را باز شناختم: تهدید پیگانگان را با دلهره احساس کردن. دلهره کوبایی دستگیر من هم شد، و برای همین، ناگهان پریشان خاطر شدم.

از یک سو، شادی سرزنده ساختن و بنا نهادن، و از سوی دیگر، ترس و بیم دائمی از یک حمله نابخردانه و خاتمان برانداز، آنان را در میان گرفته است. باید در این جزیره زیست و آن را دوست داشت تا بتوان دریافت که هر کوبایی، در هر آن، این احساس و شور را «با هم» دارد و این عواطف در درون او گرمی بخش یکدیگرند.

زنان زیبا برای خرید اسلحه می‌کوشند.

به دنبال خرابکاری، جشنهای کارناوال از برنامه حذف شد، و برای خرید اسلحه و هواپیما، دست به جمع‌آوری اعانه ملی زدند.

هر شب، اراجه‌های آرامته، به گشت آمد، و جوانان و زنان نکو روی به دنبال آنها به راه افتادند. بدپیش راهگذرها و مردم ساده شتافتند، و استعداد جستند. رژه پرتکان قوها، و معبدای

سبک «یونان و روم» و، «آکروپل» هایی که بر روی چهارچرخ سوار شده بود، و خروشی شیپورها، چنان راهگذر را گیج و مبہوت می کرد، که دست به جیب می برد.

چند روز پیشتر، کف زدن‌ها و فریادهای جمعیت، شادی انقلاب و استقبال مردم از مراسم یک جشن ملی را، بر من روشن کرده بود. اینک، پس از فاجعه کشتی، ارابه‌های بزرگ همچنان رنگامیزی‌ها، و شادمانی برونی خود را حفظ کرده بودند، منتها چنان آهسته از خیابانهای تاریک می گذشتند که گفתי مراسم تشییع جنازه است و موزیک یرہیا بانگ آنها در میان سکوتی پر اضطراب طنین می افکند.

تصور می کنم، این آخرین صورت شبانگاہی کوبا، بہتر از ہر چیز، زندگی شادمانہ و اندوہبار مردم را نشان دہد. امید کوبا بہ آیندہ است: جزیرہ سلامت را در آیندہ سی جوید، و بیم او در ہمین آیندہ نہفتہ است، چہ بسا، آیندہ، یسان شہر و پسرش ہجوم آرد.

این آدمہا، در گرما گرم کار، بی آنکہ لحظہ ای از مراقبت غفلت ورزند، می جنگند. دستخوش تہدید خارجی، پیکار می کنند تا گرانبہاترین پیروزیہای دوگانہ خود، یعنی آزادی و دوستی را حفظ کنند. آزادی چیزی است کہ جزیرہ تا بہ حال از آن بہرہ مند نبودہ است، او خود آن را بہ وجود آورده، و همان است کہ اصلاحات را برحق می سازد. اعتماد و دوستی است کہ این مردم را در کشتی انقلابی کوبا بہ ہم پیوند می دہد.

من ملتی را سراغ ندارم کہ، بتواند ہدفی فوری تر و شایستہ تر از این برای کوششہای خود معین کند. یا باید کوباییان پیروز گردند، و یا ما ہمہ چیز حتی امید را از کف فرو نہیم.